تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

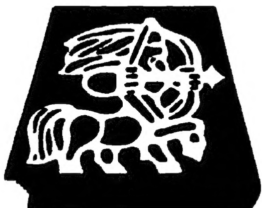
تألیف

محمّد بن جریر طبری

جلد سوّم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری
محمد بن جریر طبری
ترجمه ابوالقاسم پاینده
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپخانهٔ رشدیه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش‌نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ماه هزارو سیصد وپنجاه ودو

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم‌محمد بود پسر عبدالله بن‌عبدالمطلب . عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یك‌مادربودند ،و مادرشان فاطمه دخترعمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود .

این را ازابن اسحاق روایت کرده‌اند .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اندکه عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود .

از قبیصةبن ذویب روایت کرده‌اندکه زنی نذرکردکه اگرکاری را مرتکب شودپسرخویش را به‌نزدیك کعبه سرببرد ومرتکب آن‌کارشد و به‌مدینه‌آمد تا دربارهٔ نذر خویش استفاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمدکه بدوگفت :« خداوند فرموده نذر را وفاکنند . »

زن‌گفت : «پس باید پسرم‌را سرببرم ؟ »

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس‌را منع فرمود.» وچیزی بیش از این‌نگفت.

زن پیش عبدالله بـن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفاکنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کردکه اگر ده پسر آرد یکیشان را سرببرد. وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زدکه کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبداللهبن عبدالمطلب در آمدکه او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد وبه نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس‌به زن‌گفت: «رای من اینست که به عوض پسرخودیکصدشتر سرببری.»

و قصه به مروان رسیدکه امیر مدینه بود وگفت: «فتوای ابن عمر وابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت روانباشد.» وبه زن‌گفت: «از خدا آمرزش بخواهو توبه‌کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی‌کن، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدنـد و گفـتندکه فتوای وی درست استو پیوسته فتوی می‌دادندکه نذر برمعصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است‌که گـوید: «عبدالمطلب هنگامی‌که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذرکردکه اگرده پسر آورد و به‌کمال رسیدندکه مدافع‌وی توانند بود یکیشانرا به نزدیك کعبه سر ببرد وچون ده پسر آورد و بدانست‌که‌مدافع وی توانندبود، همه را فراهم‌آورد و نذر خویش‌را با ایشان درمیان نهادوگفت‌که به‌نذروفا بایدکرد، وهمگـان اطاعت او کردند وگفتند: «چه‌باید مان‌کرد؟»

عبدالمطلب‌گفت: «هرکدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش برآن بنویسد و تیرهارا پیش من‌آرید.»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدهبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت‌قرشیان بود و برچاهی در دل کعبه‌جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه‌می‌نهادند و به‌نزدیك هبل‌هفت تیر بود که‌بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی بایدبپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستندکرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بدان عمل می‌کردند ، و برتیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند . و برتیری نوشته بود : «از شماست » و برتیری دیگرنوشته بود: «بیگانه است » و برتیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می‌کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك‌داشتند وی را با صددرم ویك‌شترپیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می‌گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه‌بزن» و اومی‌زد واگر «از شما» درمی‌آمد از قوم‌بود واگر «وابسته» درمی‌آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی‌آمدنه منسوب بودونههم پیمان .

و اگردر موارد دیگر که کاری می‌خواستندکرد «آری » بود عمل می‌کردند واگر«نه» بودآن کار را به‌سال دیگرمی‌گذاشتند وباردیگر قرعه‌می‌زدندوبه‌حکم تیر کارمی‌کردند .

پس عبدالمطلب به‌تیردارگفت: «تیراین فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش رابا او بگفت. وهریك ازآنها تیر خویش راکه اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی درنیاید نکو باشد و چون تیردار تیرها را بگرفت که قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدارا بخواند و تیر به نام عبدالله درآمد و عبدالمطلب کارد برگرفت و دست عبدالله را بگرفت و سوی اساف و نائله رفت که اورا سرببرد، و این دو بت قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن سر می‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: «ای عبدالمطلب چه خواهی کرد؟»

گفت: «او را سر می‌برم.»

و قرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند: «بخدا نباید او را سرببری مگر عذر نماند، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را بیارند و به قرعه سرببرند و مردم را بقا نباشد.»

مغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیله او انتساب داشت گفت: «بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر اورا فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند: «چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او بپرس، تا در کار خویش روشن شوی، اگر گفت او را سرببر خواهی برید و اگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر».

و برفتند تا به مدینه رسیدند، و چنانکه گفته‌اند زن غیبگو به خیبر بود و سوی خیبر شدند و غیبگو را بدیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصهٔ خویش و پسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت.

غیبگو گفت: «امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او بپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو

شدند که گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر درآمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران درآمدآنرا بکشید که خدایتان راضی شده وپسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل‌کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله درآمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران درآمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران درآمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام‌شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان ودرنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست‌گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود .

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « با پدرم هستم. »

ام قتال گفت : « به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن در آمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد . »

عبدالمطلب، عبدالله را پیش‌وهب بن‌عبد مناف‌بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره‌بود و آمنه دختروهب راکه به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن‌عثمان بن عبدالداربن قصی‌بود . و مادرش‌ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن‌عبید بن عویج بن‌عدی بن کعب بن لوی‌بود .

گویند : عبداللههماندم که آمنه‌را به زنی گرفت‌به‌نزدوی رفت‌وباوی‌در آمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن عبدالله از پیش‌آمنه در آمد و به نزد ام‌قتال رفت که بااوچنان گفته بود ، وگفت : «چرا اکنون آن سخن که‌دیروز می گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن‌نور که دیروز باتو بود برفته و مرابا تو حاجت‌نیست . »

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود .

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کارگل کرده بود و آثار گل‌براو بود و آن‌زن را به‌خویشتن خواند و اوکه آثارگل را برعبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله ازپیش‌وی‌برفت و شستشو کرد وپیش‌آمنه رفت وباوی درآمیخت که‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن‌پیش‌زن دیگر رفت‌و گفت: «حاضری؟»

زن‌گفت: «آنوقت که‌آمدی نوری برپیشانیت بود ومرا خواستی‌که نپذیرفتم وپیش‌آمنه رفتی‌که نور راببرد . »

گویند : آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب برپیشانی داشت و امید داشتم که ازآن من شود ، اماپیش‌آمنه دختر وهب رفت‌و اوپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابار گرفت .

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد که او را زن دهد، بر زن‌کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مرّبود و زنی یهودی از مردم تباله بود که‌کتب خوانده بودونوری درپیشانی‌عبدالله‌بدیدوبدو گفت : « ای‌جوان ، هم‌اکنون‌با من درآمیز ویکصدشتر به تومی‌دهم .»

عبدالله‌گفت : « من‌با پدرم هستم‌و از اوجدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببردو آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و برزن خثعمی‌گذر کردو به‌آنچه‌گفته بود راغب‌شد وبا اوگفت:« به آنچه‌گفتی حاضری؟»

زن‌گفت : « بخدامن اینکاره نیستم ، امانوری درچهرهٔ تودیدم وخواستم که از آن‌من شود و خدا آنرا جایی‌که می‌خواست نهاد ، از آن پس که مرا دیدی چه کردی ؟ »

عبدالله گفت : « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم . »

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند : « زن اومی‌شوی ؟ »

و آمنه‌دختر وهب‌زن عبدالله‌شد که‌چون‌بروی در آمدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت. پس‌از آن عبدالمطلب عبدالله را به‌مدینه فرستادکه خرما بیارد وآنجا بمرد و چون‌آمدن وی دیرشد عبدالمطلب‌پسردیگرخود حارث‌را به‌طلب وی‌فرستاد و معلوم‌شدکه مرده است.

واقدی‌گوید : این خطاست، و سخن مورد اتفاق دربارهٔ ازدواج عبدالله‌بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام‌بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد وبرای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یك مجلس زن‌گرفتند و عبدالمطلب ، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دخترو هب‌بن عبدمناف‌بن زهره راگرفت .

گوید: به‌نزد ما مسلم‌است ویاران ما دراین‌نکته اختلاف‌ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام می‌آمد و بیمار بود ودر مدینه فرودآمد وآنجا بماند تا بمرد و درخانهٔ نابغه وبقولی تابعه درخانهٔ کوچك به‌خاك رفت وچون‌به‌خانه درآیی گور وی ازجانب چپ باشد، ودر این‌مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر عبدالمطلب بود

نام‌عبدالمطلب‌شبیه‌بود و بدین‌نام خوانده شد از آنرو که‌موی سپیدبه‌سرداشت، وعبدالمطلب ازآن‌رونام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به‌تجارت شام‌می‌رفت و

چون به‌مدینه‌رسید برعمرو بن زیدبن لبید خزرجی فرود آمد ودختروی سلمی‌را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق‌سلمی‌دختر زیدبن‌عمرو بن‌لبیدبن‌حرام بن‌حداس بن‌جندب بن‌عدی‌بن‌نجار بود، وهاشم‌فریفتهٔ او شدو سلمی را ازپدرش‌خواستگاری کردو او را به‌زنی‌گرفت ، و پدر سلمی شرط کرد که وی به‌وقت بارنهادن میان کسان خودباشد .

و هاشم ازآن پیش‌که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت ، پس ازآن هاشم با زن خود به‌مکه رفت‌و چون بار نهادن وی نزدیك شد او را پیش‌کسانش برد وسوی شام رفت ودر غـزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که‌هفت یا هشت‌سال در مدینه ببود، پس‌ازآن یکی از مردم بنی الحارث‌بن عبدمناف از یثرب می‌گذشت وکودکانی را دید که تیراندازی می‌کردند وچون شیبه به هدف‌می‌زد می‌گفت: « من‌پسرهاشمم ، من پسر سالاربطحایم .»

و حارثی بدوگفت :« تو کیستی ؟ »

گفت : « من‌شیبه پسر هاشم بن‌عبد منافم .»

و چون مرد حارثی به مکه‌آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بودو بدو گفت : « میدانی‌که من به یثرب کودکانی دیدم‌که تیراندازی همی‌کردند و در آن میان‌کودکی بود که چون به‌هدف می‌زد می‌گفت :« من پسرهاشمم ، من پسرسالار بطحایم. »

مطلب‌گفت : «بخدا پیش‌کسان خویش‌نروم تااو را بیارم.»

و مرد حارثی بدوگفت : « اینك شتر من آماده است، سوار شوو برو .»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش‌بنی عدی‌بن نجار رفت‌و کودکانی را دید که باگویی بازی می‌کردند وبرادر زادهٔ خـویش را

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخوابانید وشیبه بر پشت شتر نشست ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او بر آمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعیدبن‌سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد، واز آن‌پس شیبه باآن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند : « این عبدالمطلب‌است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت‌محمدبن‌ابوبکر انصاری چنین است که هاشم‌بن‌عبدمناف زنی از بنی‌عدی‌بن‌نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم‌خویش بماند وزن هاشم، شیبةالحمدرا برای وی‌آورد واو درمیان خالگان‌خود با حرمت بزرگ‌شد وروزی که جوانان انصار تیر اندازی می کردندوی‌تیری به‌هدف

زد و گفت :« من پسر هاشمم .»

ورهگذری این بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب‌بن‌عبدمناف عموی وی گفت: « من به‌محلهٔ‌بنی‌قیله گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی‌می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری. »

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند : « این با مادر اوست . » وبا مادر شیبه سخن کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود وچون کسی او را می‌دید و می‌پرسید : « این کیست ؟ » مطلب می‌گفت : « این غلام من است » وبه‌همین سبب عبدالمطلب نام‌گرفت .

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

وچنان بود که نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب‌گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و بر ضد عموی خود از آنها کمك‌خواست که‌گفتند : «ماميان تو و عمویت دخالت نمی کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دیدبه خالگان خویش نامه نوشت‌وکار نوفل‌عموی خود را بگفت واز آنها کمك خواست .

و ابواسعدبن‌عدس‌نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسیدوعبدالمطلب خبریافت وپیشواز وی رفت وگفت : « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعدگفت : « نه ، تانوفل را به‌بینم . »

عبدالمطلب‌گفت : « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیر کشید وگفت: « قسم به خدای‌این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل‌گفت : « به خدای این خانه که مال او را می‌دهم » و حاضران را بر این گفته شاهدگرفت .

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد .

گوید : واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضد بنی‌هاشم پیمان بست .

محمدبن‌ابوبکر گوید : این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بگفتم و او گفت : « ای پسر ابوبکر ، این سخنان را انصار می‌گویند که با ما بنی‌عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند . عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به کمك او آیند . »

گوید: گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب‌بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید : و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست وگفت : « بهتر از عبدالمطلب کی بود ؟ »

گفتم : « محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم . »

گفت : «راست گفتی و به حال خویش برگشت .»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت : « این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید . »

ازعلاقهٔ‌تغلبی روایت کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه‌را بگشود از آنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم کرد وچیزی از زمین او بگرفت ، ومادر عبدالمطلب،سلمی دخترعمر و از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست‌و او انصاف‌نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کمك خواست وهشتاد سوار از آنها بیامدند ودر اطراف کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف آنها را بدیدگفت :

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن.»

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرةبن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند.

وچنان بود که ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد وکار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بودکشف کرد و دفینه های آنرا برآورد که دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا بهخاك کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای کعبه بساخت. ودوآهوی طلا را ورق‌کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بودکه زیور کعبه شد.

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنرو که بزرگتر فرزند وی حـارث نام داشت وچنانکه‌گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم‌گفتند ازآنرو که نخستین‌کسی بـودکه در مکه برای قوم خویش ترید خردکرد، وهاشم به معنی خردکننده است.

گویند: قوم وی‌که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجاآرد خرید وبگفت تا نان‌کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت‌آن برای قوم ترید ساخت.

گویند: هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام ویمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد.

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که هاشم وعبدشمس که بزرگتر فرزند عبد-مناف بود ومطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند ونوفل از واقده آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به‌سبب آن به‌عراق وسرزمین پارسیان توانستند رفت ومطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمك آنها کار قریش سامان گرفت.

گویند که عبدشمس وهاشم توامان‌بودند ویکی که‌پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بدگرفتند وگفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت ورفادت شد و وهب‌بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری گفت و امیة‌بن‌عبد-شمس بن‌عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد وخواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست، وکسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند واو خشمگین شد وگفت: «هاشم کیست» واو را به مفاخره خواند، وهاشم به سبب سن ومقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند وگفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم.»

وامیه بدین رضا داد وکاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد واوشترانرا بگرفت وبکشت وبه کسان خورانید وامیه‌سوی شام رفت وده‌سال آنجا ببود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم وامیه رخ داد.

گویند : عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌ریاح بن‌عبدالله بن‌قرط بن‌رزاح بن‌عدی بن‌کعب را به داوری برگزیدند واو به حرب گفت : « ای ابوعمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز توگشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می‌کنی ؟ » وهاشم را براو برتری داد .

وحرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . »

وچنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزهٔ شام درگذشت ، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند : قصی می‌گفته بود : چهار پسر آوردم ودوتا را به‌بت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسر عبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیة‌بن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف
پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن‌مره، فاطمه دختر سعدبن‌سیل را که‌مادر قصی بود به‌زنی گرفته بود ونام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن‌غنم بن‌عامرالجادربن عمروبن جشمة‌بن‌یشکر بود که از تیرۀ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی‌دئل‌بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب درگذشت امازهره بزرگ شده بود و ربیعة‌بن حرام‌بن ضنة‌بن عبدبن کبیربن عذرة‌بن سعدبن زید که از قبیلۀ قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره وقصی را بگرفت وزهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، ومرد قضاعی ، فاطمه را به‌سرزمین بنی‌عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد وزهره در میان قوم خویش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة‌بن‌حرام ، رزاح را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت : حن ومحمود و جلهمه .

زید ، درکنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام‌گرفت که خانۀ وی از خانۀ قومش دور بود ، اما زهره از مکه برون نشد ودر آن مدت که قصی‌بن کلاب به سرزمین قضاعه بود وچنانکه‌گفته‌اند به ربیعة‌بن‌حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه‌ای بود وقصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ،ومرد قضاعی ،قصی را به غربت سرزنش کرد وگفت : « چرا پیش قوم ومنسوبان خود نمی‌روی، تو که از مانیستی .»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد وسخت دلگرفته بود ، ودرباره گفتار مرد قضاعی از اوپرسش کرد و مادرش‌گفت : « پسرم ، به خدا تو از او

محترمتری و پدرت بزرگتر از پدر اوبود ، تو پسر کلاب بن‌مرة‌بن کعب‌بن‌لوی بن غالب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نزدیك خانهٔ محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و باحج‌گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد . »

وقصی بماند تاماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند وباآنهابرفت تا به مکه رسید ، وچون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند ومردی دلیرو والا نسب بود وحبی دختر حلیل‌بن حبشیه خزاعی‌را به زنی خواست وبگرفت‌وچنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق قصی باحلیل ببود تا عبدالدار وعبدمناف وعبدالعزی‌وعبد قصی پسران وی تولد یافتند وچون فرزندان وی بسیار شدند ومالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت، حلیل‌بن‌حبشیه بمرد وقصی که خویشتن را به‌کار کعبه ومکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن‌اسماعیل بودند، بامردان قریش‌وبنی کنانه سخن کرد که خزاعه وبنی بکر را از مکه برون کنند وچون سخن وی را پذیرفتند وپیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن‌ربیعة بن‌حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از اوکمك خواست و رزاح، مردم‌قضاعه رابه‌یاری برادر خویش خواندو آنها نیزدعوت وی را اجابت کردند .

ولی درحدیث هشام‌هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد وطولی نکشید که سالاری قوم یافت وقوم خزاعه درمکه ازبنی نضر بیشتر بودند وقصی از رزاح نابرادری خویش کمك خواست ،واو سه برادرناتنی داشت‌وبا برادرانش‌ودیگر ومردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد وقوم‌بنی نضرنیز باقصی‌بودندو خزاعه را از مکه برون کردند وقصی ،حبی دختر حلیل‌بن‌حبشیه راکه ازمردم‌خزاعه

بود به زنی گرفت وچهار پسر از اوآورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش‌در رسید امور خانه رابه دختر خویش،حبی واگذاشت .

حبی به پدرگفت : « دانی که من گشودن وبستن درنتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن وبستن در رابه عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که‌ازطرف تو انجام دهد . » واین‌کار رابه عهدهٔ ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن‌بوی بن‌ملکان‌بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واواز برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب‌از مکه برون شدند ،بعضی‌شان خانهٔ خویش‌رابخشیدند وبعضی‌شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه وکار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعضی‌شان بر قلهٔ کوهها ودل دره ها به سر می‌بردند ومنزلها را میان آنها تقسیم کرد وقوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وباسه‌برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج‌گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن‌حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود وبه قصی گفت: «قیام به امور کعبه وکار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به‌کمك خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سربردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اووبنی‌کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌باید آنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس‌که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی‌آغاز می‌کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بـزند و آنـها‌که شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و مـی گفتند : « برخیزوسنگ بزن‌که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

وآنها‌که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله‌کند .

اما صوفه صبر می‌کرد تاخورشید بگردد ، آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت ومردم را نگه می‌داشتند و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفهٔ می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودرآن سال صوفه چنان‌کردکه هرسال می‌کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختندکه از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . درآن هنگام قصی ابن‌کلاب بایاران خویش از قریش وکنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند وگفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکار کردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست‌آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی‌کناره‌گرفتند و ندانستندکـه

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند واز کار کعبه ومکه بر کنار مـی‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد وبرادرش رزاح بن‌ربیعه بامردم قضاعه همراه وی بودند وخزاعه وبنی‌بکر به جنگشان آمـدند وروبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت وبسیار کس از دو سو کشته وزخمدار شد وعاقبت دوطرف ندای صلح دادند وخواستندکه یکی از مردم عرب را داوری دهند ویعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکربن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

ویعمرچنان رأی داد که قصی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعـه‌شایسته‌تر است وهمهٔ خونهاکه قصی از خزاعه وبنی‌بکر ریخته هدراست ، وبرای خونهاکه خزاعه وبنی بکر از قریش وقضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد و کار کعبه ومکه رابه قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد وفرمانروای قوم شد و اونخستین کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بود که شاهی به دست آورد وقومش اطاعت وی کردند وپرده داری وسقایت ورفادت وندوه ولوا از اوبود وهمه شرف مکه نصیب وی شد .

قصـی مکه را چهار قسمت کـرد وهر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابـن‌اسحاق روایـت کرده‌اند کـه قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند وقصی آنرا به دست خویش برید وعربان او را مـیمون داشتند ومراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور وبستن پرچم برای جنگ درخانهٔ او انجام می‌گرفت وپرچم را یکی از پسران وی می‌بست و سر دختری که می‌بایـد پیراهن زنان پوشد در خانهٔ اومی‌پوشید واز آنجا به خانهٔ کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگـی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جزآن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارك می‌شمردند وبه‌فضیلت وشرف اومعترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و درآنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش‌را در آنجافیصل می‌دادند .

سایب‌بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی‌بن کلاب و فراهم آوردن قوم وبرون کردن خزاعه وبنی‌بکر را از مکه وعهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد وانکارآن نپرداخت.

گوید : « وقصی باآن شرف‌ومنزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بودولی کار حج راچنانکه بود واگذاشت وآنرا رسم متبع می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به‌خاندان صفوان بن‌حارث‌بن‌شجنه رسید ونسی‌گران از بنی مالك‌بن کنانه و مرة‌بن‌عوف چنان‌که بودند بماندند، تاوقتی اسلام‌بیامدوخداوند همه چیزها را به وسیلهٔ‌آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که‌همان دارالندوه بود وقرشیان در آنجادربارهٔ امور خویش مشورت می کردند .

وچون قصی پیرو شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرك وی چنانکه‌گویندضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبدالعزی وعبدقصی نیز جایی برای خودگشوده بودند، اما قصی به عبدالدارگفت : «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند ، به خدا ترا به‌آنها میرسانم و هیچیك ازآنهابه‌کعبه درنیایدمگر تودرآنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست توبسته شود ، وکس به‌مکه‌جز از سقایت‌تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز ازطعام تو نخوردوقرشیان کارهای خویش را درخانهٔ‌توفیصل دهند.» ودارالندوه را به اوداد وپرده‌داری وپرچم‌وندوه وسقایت و رفادت ازآن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هرموسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

و به کمك آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم‌حج مکنت وتوشه نداشت از آن می‌خورد واین را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود: « ای مردم قریش! شما همسایگان خدا واهل‌خانه وحرم وی هستید وحج‌گزاران، مهمانان وزیارتگران خدایند وازهمه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند، پس درایام حج نوشیدنی و خوردنی برای‌آنها فراهم آورید تاکارحج به سررسد وبروند.»

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که درایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران‌می‌ساخت واین کار درجاهلیت‌روان بود تا اسلام بیامد ودر اسلام نیزتا امروز معمول است، واین همان طعامی است که هرسال سلطان درمنی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

وچون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند.

قصی پسر
کلاب بود

مادر کلاب، هند دختر سریربن ثعلبةبن حارث‌بن فهربن مالك بن نضربن کنانه بود، ودوبرادر ناتنی داشت که ازیك مادر نبودند: تیم‌ویقظه که‌به گفته‌هشام، مادرشان اسماء دختر عدی‌بن‌حارثة بن‌عمروبن عامربن بارق بود.

ولی ابن اسحاق‌گوید که مادرشان هند دختر حارثه ازقوم بارق بود وبه‌قولی یقظه ازهند مادر کلاب بود.

وکلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانه

بود. مره دو برادر داشت : عدی وهصیص وبه‌قولی مادر هصیص ومره، مخشیه‌دختر شیبان بن‌محارب بن‌فهر بود ، ومادر عدی ، رقاش دختر رکبة بن‌نائلة بن کعب بن حرب‌بن تیم‌بن‌معدبن فهم بن‌عمرو بن‌قیس بن‌عیلان بود .

ومره پسر
کعب بود

مادر کعب ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن‌جسر ابن‌شیع‌الله بن‌اسد بن‌وبرة بن‌تغلب‌بن‌حلوان بن الحاف‌بن‌قضاعه بود ،ودو برادراز پدر و مادر خویش داشت : عامره وسامه .

وکعب پسر
لوی بود

مادر لوی به‌گفتهٔ‌ابن هشام عاتکة بن‌یخلد بن‌نضر بن کنانه بود، و وی‌نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الادرم گفتند ، ودیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند وآخرین آنـها به روزگـار خالدبن عبدالله قسری بمرد ، و کس میراثخواروی نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم‌بن سعد بن‌هدیل بن مدرکـه بود. و برادران تنی اوحارث ومحارب واسد وعوف وجون و ذئب بودند .

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند.
وحارث به دره مکه مقر گرفت.

وغالب پسر
فهر بود.

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد. ومادر غالب‌جندله دختر عامربن حارث بن‌مضاض جرهمی بود.

به گفتهٔ ابوعبیدهٔ معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضربود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبد کلاب ابن‌مثوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت. فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن‌آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرودآمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه ببست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبدکلال شاه حمیر اسیر شد، حارث بن‌فهراو را اسیر کرده بود.

واز جمله کشتگان جنگ نوادهٔ فهر، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شد‌ودر راه میان مکه ویمن بمرد.

وفهر پسر
مالك بود .

مادر مالك ، عکرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

به گفته ابن اسحاق مادر مالك عاتکه دختر عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بود. و مالك را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالك بن کنانه پیوست و از جمع قریش برون شد .

و دیگری صلت بود که از نسل وی کس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن بدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نضر بن کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی نضر می آمد عربان می گفتند: «کاروان قریش آمد.» و این کلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش بن بدر درسفرها بلدوتوشه دار بنی نضر بود و پسری به نام بدر داشت که چاه بدر را حفر کرده بود و نام بدر از او آمد.

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه‌ای ازمردم مختلف بودند که یك پدر ومادر نداشتند . بعضی‌ها گفته‌اند بنی نضر بن کنانه را قریش گفتند از آنرو که روزی نضر بن کنانه به مجلس قوم خویش در آمد و آنها که حاضر بودند با همدیگر گفتند: «نضر را ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی تنومند . » و این کلمه بر اعقاب او بماند .

به قولی کلمه قریش از یك حیوان دریایی آمد که حیوانات دریایی را می‌خورد و آنرا قرش می گفتند و بنی نضر بن کنانه را به همانندی آن که حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیز گفته‌اند که نضر بن کنانه از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را کمك می کردند و تقریش به معنی تفتیش است

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نضربن کنانه قریش نام داشت .

ونیزگویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است وعربان گفتند بنی‌نضر تقرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .

و نیزگویندکه بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتندکه از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملك بن‌مروان از محمدبن‌جبیرپرسید : قریش چه وقت‌این نام یافتند ؟

واوگفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تقرش است .»

عبدالملك‌گفت : « من‌چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی‌را قرشی‌می‌گفتند وپیش‌ازآن کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمة‌بن‌عبدالرحمان بن‌عوف روایت‌کرده‌اندکه وقتی قصی‌در حرم‌مقر گرفت واعمال نیك انجام داد او را قرشی‌گفتند و او نخستین کس بودکه این‌عنوان یافت .

از محمدبن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هرکه از عرفه می‌آید آنرا ببینند و به‌همه روزگارجاهلیت‌درشب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبدالله‌بن‌عمر روایت‌کرده‌اندکه آتش مزدلفه به‌روزگار پیمبرخداصلی‌الله علیه‌و سلم وابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مربن‌ادبن‌طابخه بود و برادران تنی وی نضیرومالك وملكان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف‌وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحدال بودند وبرادر ناتنی‌شان عبدمناة بودكه مــادرش فكیهة وبه قــولی فكهه بود واوذفرا دخترهنی‌بن‌بلی‌بن عمروبن‌الحاف بن‌قضاعه بود . وبرادرمادری عبدمناة ، علی‌بن‌مسعود ابن‌ما زن بن‌ذئب بن‌عدی بن‌عمروبن مازن غسانــی بود و عبدمناة بن كنانه، هند دختر بكربن وائل‌رابه زنی گرفت وپس از اوعلی‌بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی كرد وبنی‌عبدمناة را بنی‌علی گفتند .

ونضرپسر
كنانه بود .

مادركنانه عوانه دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان بود .

وبه قولی مادرش هند دختر عمروبن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وكنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمــی دختر اسلم بــن‌الحاف بن‌قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب‌بن حلوان بن‌عمران بن‌الحاف بن قضاعه بود .

وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسدبن‌ربیعه بود .

وخزیمه پسر
مدرکه بود .

نام‌مدرکه عمرو بودومادرش خندف بود ونامش‌لیلی‌بود دخترحلوان‌بن‌عمران بن‌الحاف ابن‌قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعة بن نزار بود ، و گویند قرف ضریه نام از اویافت .

برادران تنی مدرکه : عامر بودکه اورا طابخه نیز گفتند ، و عمیرکه او را قمعه نیزگفتند ، وگویندکه عمیرپدر قوم خزاعه بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اندکه مادر پسران الیاس ، خندف بود ،ووی‌زنی از اهل یمن بودکه پسرانش نسب از اوگرفتند ، وآنها را بنی خندف‌گفتند.

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، وشکارمی کردندوبه‌طبخ آن پرداختند ویکی به شترانشان تجاوزکرد و عامر به عمرو گفت : « تو به‌حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می کنی ؟ »

عمروگفت : « شکار را طبخ می کنم . »

وعامر به حمایت شتران رفت وآنرا بیاورد وچون پیش پدر رفتند وقصه بگفتند به‌عامرگفت : « تومدرکه‌ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه‌ای که شکار راطبخ کردی. »

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اندکه الیاس به غذاخوردن رفته بودوشتران‌وی از روباهی‌بگریخت وعمرو برفت وشتران‌را بیاورد ومدرکه‌نام یافت‌وعامر روباه‌را بگرفت‌وطبخ کرد وطابخه نام یافت .

و مدرکه پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیدة‌بن‌معد بود .

یك برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردندو می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، درگرفتاری عیال بمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عك بود .

وبرادر تنی اش ایاد بود .

ودو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد ومال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است وهرچه مانند آن باشد از آن مضر است ومضر را حمراء نام دادند واین خیمه سیاه وهرچه مانند آن باشد از آن ربیعه است .»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش وهرچه ازمال من همانند آن باشد متعلق به تو است واگر در این تقسیم اشکالی پیداشد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ـ افعی پادشاه نجران بود ـ تامیان شما تقسیم کند وبه تقسیم وی راضی شوید .»

نزار اندکی ببود وبمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز یك روز وشب تامحل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

ایادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعه‌گفت : « لوچ بوده است . »

مضرگفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شدکه به سرعت می‌آمدوچون به‌آنها رسید .

گفت: « این طرف یك شترگمشده ندیدید ؟»

ایادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بود . »

انمارگفت : « شترت دم‌کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم‌کوتاه بود . »

ربیعه‌گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضرگفت : « شترت فراری بود ؟»

گفت : « فراری بود» سپس به‌آنها گفت : « شتر من‌کجاست ؟ به من نشان بدهید .»

گفتند : « به‌خدا ما از شتر توخبر نداریم و آنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شماگرفته‌ایدکه اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تابه نجران رسیدند و به دربار افعی توقف‌کردند واز او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت‌دربانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مراگرفته‌اند وقسم می‌خورندکه‌آنرا ندیده‌اند .»

افعی او را بخواندوگفت : «چه می‌گویی ؟ »

گفت : « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند وشترمن پیش اینهاست . »

افعی به‌آنهاگفت : « چه می‌گویید ؟ »

گفتند : « در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و اياد گفت: «يك‌چشم بوده است.»

از اياد پرسید : « از کجا دانستی که يك‌چشم بوده است ؟ »

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از يك طرف چریده بود ولی طرف‌دیگرعلف انبوه و فراوان ودست نخورده بود ، وگفتم يك چشم بوده است . »

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است واگردم بلند داشت باآن پخش می‌کرد وبدانستم که دم کوتاه است . »

ربیعه گفت : « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت : « دیدم که قسمتی از زمین را چریده واز آن گذشته وعلف انبوه تازه را رهاکرده و به علف کمتر رسیده و چریده وبدانستم که فراری است .»

افعی گفت : « راست می‌گویند رد پای شتر تورا دیده‌اند ، شتر پیش آنها نیست برو شترت را پیداکن » آنگاه افعی به‌آنهاگفت : « شماکیستید ؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش‌آمد و درودگفت و پرسید : « کارتان چیست ؟ »

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت : « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید .»

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تاآنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا باآنها نکو رفتار کند وحرمت بدارد وهرچه می‌تواند پذیرایی کند . سپس یکی از غلامان خودرا که هوشیارو‌ادب‌آموخته بودگفت: «مراقب‌باش هرچه‌میگویند به من‌خبربده»

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند وگفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر ونکوتر وشیرینتر ندیده بودیم.»

ایادگفت: «راست‌گفتید اگر زنبور،آنرا در کاسهٔ سرستمگری نریخته‌بود» و غلام‌آنرا به خاطر سپرد.

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند،گوسفندی بریان‌کرده بود، که‌بخوردند وگفتند: «بریانی پخته‌تر ونرمتر وچاقتر از این ندیده بودیم.»

انمارگفت: «راست‌گفتید، اگر شیر سگ نخورده بود.»

آنگاه شراب‌آوردند وچون بنوشیدندگفتند: «شرابی‌پاکیزه‌تروخوشگوارتر وصافتر وخوشبوتر از این ندیده بودیم.»

ربیعه‌گفت: «راست‌گفتید اگرتاك‌آن برقبری نروییده بود.»

آنگاه‌گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضرگفت: «راست‌گفتید، اگر پسر پدرش بود.»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مادر خود رفت وگفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم وپدرم کیست؟»

گفت: «این سئوال را برای چه می‌کنی، تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعاراست می‌گویی؟»

وچون اصرارکردگفت: «پسر من، پدرت افعی‌که منسوب به اوهستی‌پیری شکسته بود وبیم داشتم این ملك از خاندان ما برود وشاهزادهٔ جوانی پیش ماآمد و من اورا به خویشتن خواندم وتو را از اوآبستن شدم.»

آنگاه پیش ناظر فرستاد وگفت: «عسلی‌که برای اینها فرستاده بودی‌چه‌بود واز کجاآمده بود؟»

گفت: «به‌ماگفته بودندکندوی زنبوری در چاهی هست،کس فرستادم‌که

عسل ازآن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی ازآن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دارخویش را بخواست وگفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب‌چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستاد که قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واوگفت : « این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد ومادرش بمردوبره‌بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وباتوله ازسگ‌شیر می‌خورد ودرگله نظیرآن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد وگفت : « شرابی که به این گروه‌نوشانیدی چه بود؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبرپدرت کشته‌ام ودرعرب مانندشراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد وگفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایادگفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانندآن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جاگذاشته است که با چوپان‌آنوخادم متعلق به تو است . »

انمارگفت : « پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانندآن

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه‌گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال اوهمانندآن‌باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بابندگانی که بـه کار آن می‌پردازند متعلق به تو است «واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضرگفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانندآن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چـه از مال وی همانندآن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بـود .

گویند :کنیهٔ نزارابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معانه دختر جوشم بن‌جلهمةبن‌عمرو بود .

وبرادران تنی او قنـص و قناصه وسام وحیدان وحیذه و-حیـاده وجنـید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعـوف و شك وقضاعه بودند ، و معدکنیه از قضاعه داشت .

ونزار پسر
معد بود.

مادر معد به‌گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب‌بن‌جدیس، وبه‌قولی‌ابن‌طسم پسریقشان بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود، که به قولی همان عك بود وبه قولی‌عك پسردیث بود ودیگری عدن بودکه به قولی عدن از اوبود ومردم‌آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان گفته‌اندکه عك از برادر خویش معد ببریدوسوی‌سمران یمن رفت وچنان بودکه وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان‌کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوستهٔ بودند وآنجا زن گرفته بودند ویمنیان باآنها مهربانی‌کرده بودند ازآنروکه مادر ازجرهمیان داشته بودند.

ومعد پسر
عدنان بود.

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو.

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی‌که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است.

از ابوالاسود روایت‌کرده‌اندکه نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود:

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبد مناف بن‌قصی بن‌کلاب

ابن‌مرة بن کعب بن‌لوی بن‌غالب بن‌فهربن‌مالك‌بن‌نضربن کنانة بن خزیمة بن‌مدرکة بن‌الیاس بن‌مضربن نزاربن معدبن عدنان بن‌ادد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که از پیمبرخدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن‌زندبن‌یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه گوید : زندهمان همیسع بود ویری همان نبت بود ، واعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح‌بن یعرب بن یشجب بن نابت‌بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسرادد بن ایتحب بن‌ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : وقصی‌بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، وبه‌گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن‌منیع‌بن ادد بن کعب بن یشجب‌بن‌یعرب بن همیسع بن‌قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم بود .

از محمدبن‌سائب کلبی روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان‌بن‌اددبن همیسع‌بن سلامان بن‌عوص‌بن بوزبن قموال بن‌ابی‌بن عوام‌بن ناشد بن‌حزا بن‌بلداس‌بن‌یلداف ابن‌طابخ‌بن‌جاحم بن‌تاحش بن‌ماخی بن‌عیفی بن‌عبقر بن‌عبید بن‌دعا بن‌حمدان بن سنبر بن‌یثربی بن‌یحزن بن‌یلحن بن‌ارعوی بن‌عیفی بن‌دیشان بن‌عیصر بن اقناد بن ایهام‌بن مقصر بن ناحث بن‌زارح بن‌شمی بن مزی بن‌عوص بن‌عرام بن قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم صلی‌الله‌علیهما بود .

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود وعلم اندوخته بود ومی‌گفت که بروخ بن‌ناریا ، دبیر ارمیا نسب معدبن عدنان را ثبت کرده بود ودر کتب خویش

آورده بود و این به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است و نزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامها را از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیر بن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

و به گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن ادد بن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتر بن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشر بن معدمر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن بریح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و بر گفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را با گفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معدبن عدنان بن‌ادد بن‌همیسع سلمان امبن ابن‌همیتع، همید ع شاجب ابن سلامان ، منجرنبیت‌بَن شوحا سعدرجب‌ابـن نعمانا ، قمـوال ، بربح ناصب ابـن کسدانا ، محلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام بن‌بلداسا ، محتمل بن‌بدلانا ، یدلاف ، رائمة بن‌طهبا ، طاهب ، عیقان ابن‌جهمی ، جاحم ، علة بن‌محشی، تاحش، شحدود بن‌معجالی ، ماخی ، ظریب ، خاطم‌النار ابن‌عقارا ، عافی‌عبقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم ، جامع‌الشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی ، عبیدیزن، طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن‌بشمانی : دشین ، مطعم بـن یثرانی ، بثرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن‌ملحانی ، یلـحن ، عبود بـن رعوانی ، رعوی ، دعدع بن‌عاقاری ، عاقرابن‌داسان ، زائدبن ، عاصار ، عاصـر ، نیدوان ابن قنادی ، قنار ، انامةبن ثامار ، بهامی دوس‌العتق ابن‌مقـصر ، مقاصری ، حصن ، ناحث ، نزال بن‌زارح قمیربن‌سمی ، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا ، سمر ، صفی‌ابن‌جعثم ، عرام که همان نبیت وقیذر بود .

گوید ومـعنی قیذر پـادشاه بود و اونـخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ ، ازر ابـن ناحور بـن ساروع بن‌ارغوابن‌بالـغ بود وبالـغ به سریانی یعنی تقسیم‌کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم‌کرد ، وبالـغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمك بن‌متوشلخ بن اخنوخ ، ادریس بن‌یرد بن‌مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث هبةاللەبن آدم علیه‌السلام بود .

واز پیـش اخـبار اسماعیل بن‌ابـراهیم وپـدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصرآورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون به‌سخن از پیمبر خدای‌باز می‌گردیم :

وچنان بودکه عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیل بمرد ودربارۀ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، ازآنروکه ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شدکه ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادۀ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در اوآویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام‌آنجا در صومعه‌ای بود ، ومردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعۀ راهبی بوده بودکه همگی علم خویش را ازکتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعۀ بحیرا فرودآمد طعام بسیار برای آنها بساخت ازآنروکه وقتی در صومعۀ خویش بود دیده بودکه ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرودآمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در اوخیره شد ودر تن اوبه چیزها نگریست‌که صفت آنرا درکتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت‌که از وی خوانده بود .آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس ازآن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادۀ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بحیرا گفت : « راست‌گفتی ، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براو بیمناك باش که به خدا اگر اورا ببینند و آنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر » ، وابوطالب اورا با شتاب به‌مکه بازگردانید .

هشام‌بن محمدگوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام برد او هفت سال داشت ، »

از ابوموسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز باوی بودند وچون به نزدیك‌راهب‌رسیدند، فرود آمدند و بارگشودند وراهب پیش‌آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتی‌بر راهب می‌گذشتند به نزدآنها نمی‌آمد واعتنا نمی‌کرد .

گوید : درآنحال که بار می‌گشودند راهب میان‌آنها بگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستادهٔ پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد . »

مشایخ قریش با وی‌گفتند : « توچه‌دانی ؟ »

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می‌کنند ، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم که همانند سیبی است.»

پس ازآن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت ، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید اوبیاید .»

وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت : « ببینیدکه ابر براو سایه‌کرده است .»

و چون پیمبر نزدیك قوم رسید آنها به سایهٔ درخت رفته بودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . »

درآنوقت راهب ایستاده بود وآنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی آنهارفت وگفت : « بچه کارآمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر درآمده وبه‌همه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند ومارا از این راه فرستاده‌اند . »

راهب‌گفت : « آیاکسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهدکاری را انجام دهد ،کسی از مـردم جلوگیری‌آن تواندکرد ؟»

گفتند : « نه وبه نزد اوشدند وبا وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش‌کاروانیان‌آمد وگفت : « شما را به خـداسرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : وراهب همچنان ابوطالب را سوگـند داد تا وی را بازگردانـید و ابوبکر رضی‌اللەعنەبلال را با وی بفرستاد وکلوچه وزیتون بلوتوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب‌گوید : از پیمبر صلی‌اللەعلیەوسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصدکارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبارکه خدامیان من وآنچه می‌خواستم حایل شد ، پس ازآن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش‌که در بالای مکه با من به گوسفندچـرانی بود گفتم : چه شودکه‌گوسفندان مرا بنگری تابه مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واوگفت : « چنین کن . »

فرمود: «ومن برفتم وسرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود: «ومن نشستم وآنها را می‌نگریستم، وخدا مرا به خواب برد واز گرمای آفتاب بیدار شدم‌و پیش رفیق خودم بازگشتم.»

واو گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» وخبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر باوی همان سخن‌گفتم و اوگفت: «چنین کن.»

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونگاه می‌کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس ازآن قصدبدی نکردم‌تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش‌گرامی داشت.

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام‌گوید: وقتی پیمبر خدیجه را به زنی‌گرفت بیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اندکه خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومال داشت ومردان را در مال خویش به‌کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سودآن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان بودند.

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت‌کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد.

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت وبا مال خدیجه‌آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون‌کرد واز میسره پرسید: «این مرد که زیر این درخت نشسته‌کیست؟»

میسره‌گفت: «یکی از مردم قریش است واهل‌حرم است.»

راهب‌گفت: «به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است.»

وپیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت وآنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه‌گفته‌اند میسره می‌دید که درگرمای روز دو فرشته بر اوسایه می‌کنند.

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سودکرده بود، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت.

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بودکه‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت، کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد «ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به توراغبم» وخویشتن را بر اوعرضه‌کرد.

درآن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتربود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند. وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت، آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری‌کرد وخدیجه زن پیمبر شد.

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند. همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت وآمدکرد کنیزی ازموالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه‌کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. وخدیجه پدر خویش را بخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمدگفت: «این حله واین عطر چیست؟»

خدیجه‌گفت: «مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای.»

خویلدگفت: «من نکردم، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند وندادم.»

واقدی‌گوید: این نیز خطاست، وبه نزد ما روایت ابن‌عباس درست است که گوید: «عمروبن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر دادکه پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید: خانه خدیجه همانست‌که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجد کردکه مردم درآن نماز کنند وبنایی درآن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی‌که بر در خانه برطرف چپ هست سنگی است‌که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیرآن پناه می‌برد تا از سنگهایی‌که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یك ذراع و یك وجب در یك ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم تا به هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن‌اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یك چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود و ارتفاع آن بیش از یك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند وطاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی دردل کعبه بود ربوده بودند .

حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه‌السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ[1]

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (ومیگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی . »

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۲۷

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد.

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند. مکه در آن وقت بیابان بود وجرهمیان وعمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمرو بن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت:

«داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود.»

«وفرزندان وی از ما هستند وماخویشان اوییم.»

از بنی ابراهیم، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود، به جای پدر بود. وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمرو بن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت:

«واز پی نابت ما والیان خانه بودیم.»

«وبه این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود.»

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند. وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و باکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می‌کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه بانائله زناکرد وهردو سنگ شدند.

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاك می‌شد وآنرا بکه نام داده بودند که‌گردن ستمگران و جباران را

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمروبن عامر از یمن در آمدند . بنی حارثةبن‌عمرو در تهامه مقر گرفتند وخزاعه نام‌گرفتند . وآنها فرزندان عمروبن ربیعة بن‌حارثه واسلم ومالك وملکان فرزندان اقصی بن‌حارثه بودند .

وخدا عزوجل جرهمیان را به‌بلیهٔ خون دماغ و مورچه مبتلاکردکه همه فنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدندکه باقیمانده را بیرون‌کنند وسالارشان عمروبن ربیعة بن‌حارثه بودکه مادرش فهیره دختر عامر بن‌حارث بن‌مضاض بود وجنگی سخت در میانه رفت وچون عامربن حارث شکست را عیان دید دوآهوی کعبه و حجرالأسود را به قصد توبه درآورد وشعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تو اند »

« مردمان نو آمده‌اند وآنها از قدیم بوده‌اند »

« وبه روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنهاآباد شده است »

اما توبهٔ اوپذیرفته نشد ودوآهوی‌کعبه را باحجرالأسود در زمزم انداخت‌و خاك برآن ریخت وبا بقیهٔ مردم جرهم به‌سرزمین جهینه رفت وسیلی خروشان‌بیامد وهمه را ببرد .

وکارکعبه به دست عمروبن ربیعه وبه‌قول بنی‌قصی به دست عمروبن‌حارث غبشانی افتادکه از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات‌که به دست غوث بن‌مر بود و اورا صوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بده.»

دوم : حرکت به سوی منی‌بودکه به دست بنی‌زیدبن عدوان بود. وآخرین کس ازآنهاکه عهده داراین‌کار بود ابوسیاره عمیلة بن‌اعزل بن‌خالد بن‌معد بن حارث بن‌وابش‌بن‌زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بودکه آنرا نسیئی می‌گفتند، واین‌کار به‌عهدهٔ

قلمس بود واو حذیفة‌بن فقیم بن‌عدی بود که از بنی‌مالك‌بن کنانه بود . وپس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو ثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه بن قلع‌بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای‌خود بازگشت وخدا آنرا استوار کرد ونسیئی باطل شد .

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد وچنان شد که‌سابقاً در همین کتاب گفته‌ام .

ابن‌اسحاق گوید : آنکه گنج‌را ربوده‌بوددویك‌وابستهٔ‌بنی‌ملیح‌بن عمروخزاعی بودوقرشیان‌دست اورا بریدند. حارث‌بن‌عامر بن نوفل‌وابواهاب‌بن‌عزیزبن‌قیس‌بن‌سوید تمیمی برادرمادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف وابولهب‌بن‌عبدالمطلب‌نیزدر قضیهٔ‌ربودن‌گنج کعبه‌متهم‌شدندوقرشیان‌پنداشتند که آنها گنج کعبه راربوده و به‌دویك سپرده‌اند وچون قرشیان متهمشان کردند دویك‌رانشان دادند که دست وی بریده شد.

گویند : قرشیان اطمینان یافتند که‌گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که‌گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

وچنان شد که دریا کشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بودبه‌جده انداخت که در هم شکست وچوب آنرا بگرفتند وبرای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمهٔ‌کار فراهم‌آمد اما ماری از چاه‌خانهٔ‌کعبه که‌جای‌هدایا بود بیرون می‌شدوبر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم‌ازآن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیك می‌شد صدا می کرد ودهان می‌گشود و یکی از روزهاکه بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که‌مار را بر گرفت وببردوقرشیان‌گفتند: « امیدواریم که خداوند از کاری که درپیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت » واین‌پنج سال از پس‌جنگ‌فجار بود وپیمبر سی‌وپنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران‌کنند و از نو بسازند ابووهب ابن‌عمروبن‌عائذبن عمران‌بن مخزوم بیامد وسنگی از بنای‌کعبه برگرفت و سنگ از کف اوبرجست وبه جای خود رفت واوگفت : « ای‌گروه قرشیان‌آنچه دربنای‌کعبه به کارمی‌برید ازکسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی‌ها این سخن را به ولیدبن‌مغیره نسبت داده‌اند .

گویند: عبدالله‌بن صفوان‌بن امیة‌بن خلف دخترجعدة‌بن هبیرة‌بن ابی‌وهب‌بن عمروبن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طعبه طواف می‌برد وگفت : « این کیست ؟ »

وچون‌گفتند که این دخترجعدة‌بن‌هبیره‌است، گفت: «عبدالله‌بن‌صفوان‌جدوی، یعنی همان ابووهب ، بود که ازکعبه سنگی برگرفت وسنگ ازکف اوبجست و به جای خود رفت و اوگفت : ای گـروه قرشیان‌آنچه در بنای‌کعبه به‌کار می‌بریـد از کسب حلال باشد ، مهرزناکار وحاصل ربا ومظلمه را صرف‌آن مکنید.»

ابووهب خالهٔ پدر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود ومردی شریف بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که قـرشیان‌کعبه را تقسیم کردند وسمت در، ازآن بنی‌عبد مناف وزهره شدومابین حجرالاسود ورکن یمانی‌ازآن‌بنی‌مخزوم وتیم وبعض دیگر ازقبایل قریش شد ، وپشت‌کعبه ازآن‌بنی جمح وبنی سهـم شدو سمت حجرکه حطیم‌بود ازآن‌بنی عبدالدار بن‌قصی وبنی‌اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی وبنی‌عدی بن کعب شد .

وچنان بود که‌کسان از ویران‌کردن کعبه بیمناك بودند وولیدبن مغیره‌گفت: « من‌آغاز می کنم » وکلنگ برگرفت ومی‌گفت : « خدایا بیم‌مکن ، خدایاجزنیکی

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند وگفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم واگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار خویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یکی از مردان قریش که درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید :آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم‌آوردند ، وهر قبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالاسود رسیدند و اختلاف کردند ،که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید ، وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت و بنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سر کردند ، پس از آن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان در آن هنگام ابوامیة بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « این امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است. »

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتند گفت:« جامه‌ای بیارید » وجامه را برگرفت وسنگ را در آن نهاد و گفت : « مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند ، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی‌آن بالابردند .

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش ازآنکه وحی بر اونازل شود امین نام داده بودند .

ابوجعفرگوید : بنای‌کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود ، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود . ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت ، بعضی‌ها گفته‌اند : مبعث‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای‌کعبه بود ودرآنوقت چهل سال داشت .

ذکر گویندگان
این سخن

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد .

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست .

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت‌کرده‌اندکه‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود .

از یحیی بن‌جعده روایت‌کرده‌اندکه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد ، واین سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی وهر پیمبری‌که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد ، عیسی به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه ببود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید .

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست .

سخن از روز وماه بعثت پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این‌باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن برپیمبر خداهیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود ، واز ابی‌جلد روایتی براین معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنایوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان » [1]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان‌آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفرگوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیاردآثار ونشانه‌هایی می‌دید ، ازآنجمله حکایتی بودکه از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم‌که شکم وی را شکافتند وغش ونا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بـر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی تـجراة روایت کـرده‌اندکه وقـتی خـداوند عزوجـل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حـاجت مـی‌شد چنـدان دور می‌رفت‌که خانه‌ای نباشد وبه‌دره‌ها می‌شد و بـه هرسنگ ودرختـی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » وبه چپ، وراست وپشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفرگوید : وامت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه‌گوید: از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می‌گفت : «مـن در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می‌کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ،اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با تـوبگویم

---

۱ ــ انفال : ۴۱

تا برتو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دوبازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالا گیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم واز یهودان و نصاری ومجوس پرسیدم وهمه گفتند این دین پس از این خواهد بود : ووصف وی را چنین آوردند و گفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد و برای اوطلب رحمت کرد و گفت: «اورا در بهشت دیدم که دنباله‌ها می کشید .»

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرك است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟»

گفت : «آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب گفت : « سبحان‌الله . سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خویش نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بت می‌پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت : « به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود ؟ »

عرب گفت : « شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت : مگر نمی بینی که کار جنیان دگرگون شده . »

عمر گفت : « مردم نیز چنین می گفتند ، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت : « ای ذریح ، کاری موفقیت آمیز است » و یکی فریاد زند و گوید : « لااله الا الله » .

جبیر بن مطعم گوید : در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود وشتری کشته بودیم که یکی بانگ زد : عجب را بشنوید که استراق وحی برفت وشهاب سوی ما اندازند واین به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است وهجرتگاه اویثرب است .گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ظهور کرد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که یکی ازبنی عامر پیش پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدو گفت : « خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم . »

پیمبر فرمود : « می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم ؟ »

مرد عامری گفت : «آری ، این نخل را بخوان . »

گوید : و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد .آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت .

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید : واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان‌شاءالله .

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل‌علیه‌السلام وحی سوی‌وی‌آورد باز می‌گردیم .

ابوجعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای‌صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت : « ای‌محمد‌تو پیمبر خدایی . »

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌گوید : من نیم‌خیز شدم . آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید وپیش خدیجه رفتم وگفتم : «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت . آنگاه بیامد وگفت : « ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید : و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم واو به من‌ظاهر شد وگفت : « ای محمد من جبریلم وتو پیمبر خدایی . » پس از آن به من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت : «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر خویشتن بیمناکم » وحکایت خویش را با او بگفتم .

خدیجه گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی وسخن راست می گویی وامانت گزاری ومهمان‌نوازی وپشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش ورقة بن نوفل بن اسد برد و گفت: « ببین برادر زاده‌ات چه‌می گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است که برموسی‌بن‌عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری ، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند ،اگر آنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل‌شد: « ن ، والقلم ومایسطرون» و «یا ایهاالمدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : «ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وبازگفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك‌الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش خدیجه رفت‌وگفت: «ای‌خدیجه،گویا آسیبی‌دیده‌ام.»

خدیجه گفت : « هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده‌ای .»

گوید: وخدیجه پیش ورقه‌بن نوفل رفت وحکایت بااوبگفت. وورقه گفت: « اگرسخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری‌می کنم .»

پس از آن جبرئیل نیامد وخدیجه با اوگفت : شاید خدایت رهایت کرده است وخدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذاسجی ، ماودعك ربك وماقلی [1] »

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریك گردد که پروردگارت نه ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می‌نشست واین جزو رسوم قریش بود که‌درجاهلیت داشتند ودر آن ماه که در حرابود هر کس از مستمندان پیش وی‌می‌رفت به اوطعام می‌دادوچون ماه به‌سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد وبه‌خانه می‌رفت .

وچون‌آن هنگام رسید که خدا می‌خواست اورا به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد .

پیمبرگوید : بیامد وصفحه‌ای از دیبا به دست داشت که درآن نوشته بود و گفت :« بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »

گفتم : «چه بخوانم ؟ » واینراگفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق.»تاآخر سورهٔ علق.»

گوید:ومن خواندم وبسربردم واوازپیش من برفت ومن از خواب‌برخاستم و گویی‌نوشته‌ای درخاطرم بود. وچنان‌بود که شاعرومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به‌آنها بنگرم وباخویش‌گفتم هرگزقرشیان نگویند که‌شاعری یامجنونی

۱ ــ سوره ، والضحی ، ۱ تا ۳

شده‌ام، برفراز کوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم وآسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد توپیمبر خدایی ومن جبریلم .»

گوید : وسر برداشتم وجبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بودومی‌گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی ومن جبریلم .»

گوید : و من ایستاده بودم وجبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبریل بگردانیدم ودیگر آفاق‌آسمان را نگریستم وهرجا نظر کردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستاد که به‌مکه رسیدند وسوی‌اوبازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام .»

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزارونیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : «آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی‌کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی .»

آنگاه برخاست ولباس به‌تن‌کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسد‌عموزادهٔ‌خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود وحکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی‌که جان ورقه به فرمان اوست اگر

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس ، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به اوبگوی پایمردی کند. »

خدیجه پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوسخنان ورقه‌را باوی بگفت وغم‌وی سبك شد .

وچون اقامت حرارا به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت : « برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه‌گفت : «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی توآمده است ، ترا تکذیب کنند وآزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتوجنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» «آنگاه سرپیش آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید .»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟

پیمبر گفت : «آری . »

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه‌گفت : «اینك جبریل آمد» خدیجه‌گفت: «برخیز و برران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبرران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

خدیجه‌گفت : « بیا وبر ران راست من بنشین . »

وپیمبر بر آنجا بنشست .

خدیجه‌گفت : « اورا می‌بینی . »

پیمبر گفت : «آری .»

خدیجه‌گفت : « بیاودر بغلم بنشین . » وپیمبر چنان کرد .

خدیجه‌گفت : «اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت. آری .

آنگاه خدیجه‌سرپوش برداشت وپیمبر در بغل اونشسته بود وگفت : « اورا می‌بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدیجه‌گفت : « ای پسرعم ، پایمردی کن‌وخوشدل باش‌بخدا این‌فرشته‌است وشیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین‌علیه‌السلام‌روایت‌کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد وجبرئیل نهان شد وبه پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : « این فرشته است وشیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیهٔ‌قرآن‌که نازل شد چه بود ؟

گفت : « یا ایها‌المدثر بود . »

گفتم : می‌گویند : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبربه‌من گفته با تو نمی‌گویم که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت : در حرا مجاور بودم ،وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم وبه دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان‌آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم .»

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست‌که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، وآب برمن افشاندند واین آیات نازل شدکه

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر» [1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده ، برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اندکه جبریل اول بار به شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمدآنگاه رسالت خدای رابه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونماز را به او آموخت و«اقراء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست. »

دیگری‌گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم .

پس ازآن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن .» ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

۱ ــ مدثر : ۱ و ۲

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » وشکم مرا بشکافت .

آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یاگفت : « دل او را بشکاف » ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند .

آنگاه دیگری گفت : «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود وآنرا به دل من نهاد وگفت: «شکم او را بدوز » وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند وبرفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل براو نمایان می‌شد ومی‌گفت : « توپیمبر خدایی » ودلش آرام می‌گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « یك روز که به راه بودم فرشته‌ای راکه‌در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل‌شد که یا ایهاالمدثر قم‌فانذر وربك‌فکبر وثیابك فطهر [1]

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز وبترسان ، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار .

زهری‌گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود تا مالم‌یعلم .

ابوجعفرگوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمودکه پیمبر اومحمدصلی‌الله علیه‌وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفروبت پرستی باز آرد و از نعمت

---

۱ ــ سوره مدثر : آیات ۱ تا ۴

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمةالله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید وبیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌واجب شد جبریل بیامد واوبالای مکه بود وپاشنهٔ خود را به زمین‌زد وچشمه‌ای بشکافت‌و جبریل علیه‌السلام وضو کرد وپیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدوبیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایستاد وپیمبر چون اونماز کرد ، و جبریل برفت وپیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدوتعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به‌کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبریل ومیکاییل بیامدند وباهم گفتند: « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله درآمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه ازآب زمزم بیاوردند وداخل شکم اورا ازشك وشرك و جاهلیت وضلالت پاك کردند ، پس ازآن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه‌وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گفت : « دربگشایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : « وکی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد. »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : «آری . »

گفتند : خوش آمدید «وبرای پیمبر دعا کردند .»

وچون درآمد ، مردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : « این کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس ازآنوی را به آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان‌سؤال را ازاو کردندودرهمه آسمانها سؤال‌وسخن‌همان‌بود. وچون‌درآمد دومردآنجابودند وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند .»

پس ازآن وی را به آسمان سوم بردند وچون درآمد مردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ،که ازهمه کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست .»

پس ازآن وی را به آسمان چهارم بردند ودرآنجا مردی بود وپیمبرپرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادریس است وآیهٔ «ورفعناه مکانا علیا» [1] را بخواند .

پس ازآن ، وی را به آسمان پنجم بردند ومردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

---

۱ ــ یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به‌آسمان ششم برد ومردی آنجا بود وپرسید : « ای‌جبریل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است .

پس‌از آن وی را به‌آسمان‌هفتم‌برد ومردی‌آنجا بود وپیمبر گفت: «ای‌جبریل، این کیست؟»

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد ودرآنجا جویی‌بودکه‌آب‌آن از شیر سپیدتر واز عسل شیرین‌تر بود ودوسوی‌آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای‌جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به توعطا کرده واین مسکنهای تواست . »

گوید: وجبرئیل به‌دست خویش‌از خاك‌آن برگرفت که مشك بود پس از آن به سوی سدرةالمنتهی رفت ونزدیك خدای عزوجل رسیدکه به اندازهٔ یك تیر یا نزدیکتر بود واز نزدیکی پروردگار تبارك وتعالی اقسام درویاقوت وزبرجد بر-درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد وبه اوفهم وعلم داد وپنجاه نماز براو مقرر کرد .

وپیمبر درباز گشت به موسی‌گذشت که از اوپرسید: «خدا برامت توچه‌مقرر فرمود ؟»

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی‌گفت : « پیش‌خدای خویش بازگرد وبرای‌امت خویش‌تخفیف‌بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » وآن بلیات که از

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد .

وباز به‌موسی گذشت که گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف‌بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: « بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبرگفت : « دیگر باز نخواهم‌گشت » و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس‌گوید: «هرگز بویی ، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم‌که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابوجعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه‌کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق اوکرد .

بعضی‌هاگفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود .

ذکر بعضی گویندگان این سخن .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نمازکرد علی بود .

وهم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌روزدوشنبه‌مبعوث شد وعلی‌به روز سه‌شنبه نمازکرد .

ابوحمزه گوید : از زیدبن ارقم شنیدم که گفت : « اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد ، علی‌بن‌ابی‌طالب بود » واین رابا نخعی گفتم

وانکار کرد وگفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود .

عبادبن عبدالله‌گوید : شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت : « من بندهٔ‌خدا وبرادر پیمبر خدا هستم وصدیق اکبرم که هر که پس‌از من این سخن‌گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه‌کسان با پیمبر نماز کردم . »

عفیف کندی‌گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، وپیش عباس بن عبدالمطلب منزل‌گرفتم وچون‌آفتاب برآمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد وبه آسمان نظر کرد ،آنگاه سوی‌کعبه رفت وروبه‌آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست‌وی ایستاد وطولی نکشید که زنی‌بیامد وپشت‌سر وی‌ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس ازآن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند . آنگاه جوان سجده کرد و آندونیز سجده کردند .

من‌گفتم : « ای عباس این‌کاری بزرگ است . »

عباس‌گفت : «آری ،کاری بزرگ است ،دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : «این‌محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این‌علی‌بن ابی‌طالب بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است .می‌دانی این زن‌که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : «ندانم»

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است ، وبرادرزاده‌ام به من‌گفته که‌آسمان به‌آنهاگفته چنین کنند که می‌بینی ، به خدا اکنون برهمه زمین

کسی جز این سه‌نفر پیرواین دین نیست . »

اسماعیل بن‌ایاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم ودرایام حج به‌مکه رفتم وپیش عباس فرودآمدم وهنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد وبه نماز ایستاد وروبه‌کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد وبا وی به‌نماز ایستاد ،آنگاه پسری بیامد وبا وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین‌چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت:«این‌محمدبن عبدالله‌است که‌گویدخداوی‌رابه‌ابلاغ‌این‌دین‌فرستاده ومی‌گویدکه‌گنجهای کسری وقیصراز آن‌وی می‌شود. واین‌زن، همسراوخدیجه دختر خویلداست واین‌پسر، عموزادهٔ وی‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌است که‌بدو ایمان‌آورده است.»

گوید : ای‌کاش آنروز ایمان‌آورده بودم ومسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : وهمین روایت به‌مضمون دیگر هست که عفیف‌گوید:«عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود وبرای خرید عطر به یمن می‌آمد ودر ایام حج می‌فروخت ویك روزکه من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد وپهلوی وی بنماز ایستاد، پس از آن‌جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس‌گفتم : « این کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است ومی‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده واین برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین اوشده واین، زن اوخدیجه دخترخویلد است که بردین اوست.»

عفیف از آن پس که ایمان‌آورد واسلام در قلب وی‌رسوخ یافت می‌گفت : « ای‌کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی وهم ازکلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین‌کس بود که اسلام‌آورد .

کلبی گوید: « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود واز نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

از ابن‌الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت: « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخوربسیار دارد ومردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبك کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم وتوهم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت وپیش ابوطالب رفتندوگفتند :« می‌خواهیم بار تراسبك کنیم تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت: « عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید . » پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی راگرفت وبه خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد وعلی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان‌آورد وجعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام‌آورد واز اوبی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم ،به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت وعلی‌بن‌ابی‌طالب نیزنهانی از پدر وهمه عمان‌خویش با وی همراه می‌شد ونماز می کردند وچون شب‌می‌شد باز می‌گشتند ومدتی بر این حال ببودند ویك‌روزکه نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید وبه‌پیمبر خدای‌گفت: « برادرزاده‌ام این دین توچیست ؟ »

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا وفرشتگان وپیمبران ودین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده وسزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری ودر اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم وپدرانم بگردم اماتا زنده‌ام کسی با توبدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به‌علی گفت: «پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام وبا اونماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می کند تابع اوباش .» .

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس‌از آنکه پسر خوانده پیمبرشد مسلمان شد ودوازده سال درمکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمروبن عبسه‌گوید : « پیمبر درعکاظ بود که پیش وی رفتم‌وگفتم ای پیمبر خدا کی تابع توشده‌است ؟ »

پیمبر فرمود : « دومرد پیرو من شده‌اند یك آزاد ویك غلام : ابوبکرو بلال . »

گوید : « درآن موقع من اسلام آوردم ومسلمان چهارمین بودم . »

جبیربن نفیرگوید : « ابوذر وابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم وپیش از ما به جز پیمبر وابوبکر وبلال کس مسلمان نبود ، وهیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است .»

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعد گوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟ »

گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام‌آورده بودند ولی‌اسلام‌وی از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین کسی که به‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه‌وابستهٔ وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه واز مردان زیدبن حارثه . »

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد واسلام خویش آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل‌دعوت کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی راکه به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می‌کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ،آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند وبا وی نمازکردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونمازکردند وتصدیق پیمبر خداکردند ، پس از آن‌کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی‌آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

واقدی‌گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر وعلی وزید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی‌گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل‌گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن‌سعید بن‌عاص وزنش همینه دختر خلف بن‌اسعد بن‌عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس ازگروهی دیگر اسلام‌آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدوفرمان داد که کار دین راآشکار کند وبه دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض‌عن‌المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری‌آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

وپیش ازآن درسه سال اول مبعث‌کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتك‌الاقربین ، واخفض جناحك لمن‌اتبعك من المؤمنین ، فان عصوك فقل‌انی بری مماتعملون[2] »

---

۱ ــ حجر : ۹۴

۲ــ شعراء : ۲۱۶

یعنی : وخویشان نزدیکترا بترسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت‌کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .

گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نماز می‌کردند. یك‌روز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید وعیب‌گرفتند و کار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد وسر اوبشکست واین نخستین خونی بود که در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت ونداداد وقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت‌که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم‌کردی ؟ » وخدا عزوجل سورهٔ ابولهب را نازل فرمودکه :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وماکسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالة‌الحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[1] .»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان‌کند وزیان‌کرده است. مال وی و آنچه به‌دست آورده‌کاری برایش نساخت ، به‌زودی وارد آتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بارکش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست‌که چون‌آیهٔ وانذرعشیرتك‌الاقربین

۱ ــ سوره لهب (تمام‌آیات)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت ونداداد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف » وچون قوم فراهم‌آمدند ، گفت : « اگربگویم دردامن این کوه سپاهی هست ،گفتهٔ مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تونشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که درپیش دارید بیم‌می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم‌آوردی ؟ » وسورهٔ تبت‌یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون‌آیه « وانذرعشیرتك‌الاقربین» نازل شد پیمبر مرا بخواست وگفت : « خدافرمان داده که نزدیکان‌خودم رابیم‌بدهم وسخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن‌آغازکنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می کند. اینك طعامی بساز وران گوسفندی برآن نه و ظرفی پر از شیرکن وبنی عبدالمطلب را فراهم‌آر که باآنها سخن‌کنم وفرمانی راکه دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم‌که چهل تن ، یکی‌کمتر یا بیشتر، بودند وعمان‌وی‌ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب درآن میان‌بودندوچون فراهم شدند بگفت تاطعامی راکه ساخته‌بودم بیاوردم ، وچون‌آنرا پیش‌آوردم‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای‌آغازکنید . »

گوید: قوم غذاخوردند وچیزی‌کم نبود، قسم به‌خدایی‌که جان من به‌فرمان

اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده. »

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراك یکیشان بود ، وچون پیمبر خواست با آنهاسخن کندابولهب‌پیشدستی کرد وگفت : « رفیقتان شما را جادو کرد . »

وقوم متفرق شدند وپیمبر باآنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن وقوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که‌روزپیش کرده بود وغذابخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدندتاهمگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام‌برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای‌تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کند امتان مرا در این کاریاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

واوگردن مرا بگرفت وگفت : « این برادر ووصی‌وجانشین من است،مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می‌گفتند : به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی . »

ربیعة‌بن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام‌گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به تورسید وبه عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بارگفت تا مردم فراهم شدند وگوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب راکه همه کسان وی بودند بخواند که هریکیشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بودکه بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود ،گویی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای‌بودگویی کس دست نزده بود وننوشیده بود .

«پس از آن سخن کرد وگفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام وکار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می کنیدکه برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: وکس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس‌ازآن سخن خویش را تکرارکرد وسه بارگفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق‌گوید : وچون پیمبر دعوت خدای‌آشکارکرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان‌آنها عیب گرفت‌که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بودوچیزی مانع او نبود .

وچون قرشیان دیدندکه پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می کندگروهی از اشراف قریش واز جمله عتبة‌بن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب وولیدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگفتند : « ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما راسبك می‌شمارد و پدرانمان راگمراه می‌داند ، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذارکه تونیزمانند ما مخالف اویی .»

وابوطالب سخنی ملایم باآنهاگفت‌که برفتند وپیمبر همچنان درکار دعوت خویش بود ، وکار بالاگرفت وکسان‌کینه توزشدندوقرشیان دربارهٔپیمبر سخن‌بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب‌کردند .

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتندوگفتند: «ای‌ابوطالب توبه سن وشرف‌ومقام پیش ماممتازی ، از توخواستیم‌که برادر زاده‌ات را ازما بازداری وبازنداشتی ، به خدا نمی‌توانیم دیدکه پدران مارا ناسزاگوید وعقول‌مارا سبك شمارد واز خدایان ما عیب‌گیرد یا اورا از مابدار یا بر ضد توواو بر خیزیم تا یکی از دوگروه از میان برود . »

وچون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف ودشمنی قوم بیمناك شدکه نمی‌خواست پیمبر خدارا تسلیم‌کند یا ازیاری اودست بدارد .

از سدی روایت‌کرده‌اندکه‌گروهی از قرشیان فراهم‌آمدند وابوجهل‌بن‌هشام وعاص‌بن‌وائل واسود بن‌عبدالمطلب واسود بن‌عبد یغوث وکسانی دیگر از پیران قوم، نیزدرآن میان‌بودند وباهمدیگرگفتند پیش ابوطالب رویم‌ودربارهٔمحمدگفتگو کنیم‌که انصاف ما دهد واورا از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد ، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم‌که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به‌محمدکاری از ما سرزند و عربان عیب ماگویندکه وی را رهاکردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند .

گوید: ویکی راکه مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادندکه‌گفت :«اینك پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند . »

ابوطالب‌گفت : «آنها را بیار» وچون‌بیامدندگفتند : «ای ابوطالب توبزرگ

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز - دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدوگفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وپیران قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است . »

ابوطالب گفت : « به چه می‌خوانی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند . »

گوید : « ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : « بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : « اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم . »

گوید : « قرشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا علی آلهتکم ان هذا الشیئی یراد . ماسمعنا بهذا فی الملة الاخرة ان هذا الا اختلاق [1] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

---

۱ ـ سوره « ص » آیه ۶

وابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » وپیمبر او رادعوت کردو گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهدتو باشم بگو: «لااله‌الاالله.»
گفت : «اگر عربان عیب نمی‌گرفتند ونمی‌گفتند از مرگ بیمناك بود ، این کلمه را می‌گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم » .

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز ازآن جمله بود وگفتند : « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گوید و چنین وچنان می‌کند وفلان وبهمان می‌گوید ، او را از این‌کار باز دار .»
ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك‌کس جای بود وابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، وبرجست وآنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می‌گویی » . وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن‌کرد وگفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.»
این سخن درقوم اثر کرد وگفتند : «ده کلمه‌گوییم ،آن کلمه چیست ؟ »
پیمبر گفت : « بگویید لااله‌الاالله. »
وقوم خشمگین برخاستند وگفتند : « می‌خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب‌آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت : « برادرزادهٔ من قومت‌آمده بودند وچنین وچنان می‌گفتند ، مرا وخودت را حفظ کن وپیش از طاقت من برمن بار مکن . »
وچون پیمبراین سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عموجان اگرخورشید را به‌دست‌راست من وماه را به دست چپم نهند که ازاین کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاك شوم . »

پیمبر خـدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامدگفت : « برادرزاده بروو هرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها دارد عمارة بن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند و گفتند:«ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیر که عقل و کمك وی در خدمت‌تو باشد وفرزند خوانده توشود و برادر زاده‌ات را که از دین تووپدرانت بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشانرا سبك‌شمرده به ما تسلیم کن که اورا بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد .»

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم که اورا بکشید ، به‌خدا هرگزچنین‌نخواهد شد . »

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد مناف‌گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارندکاری نکنند که ناخوشایند تو باشداما سرقبول نداری . »

ابوطالب درجواب مطعم‌گفت : «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی توقوم را برضد من تایید می کنی ، هرچه می‌خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بودکه کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند وسخنان درشت‌گفتند . »

وچنان شد که هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش بازآیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم وبنی عبدالمطلب سخن کرد وآنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند وآنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة‌بن‌زبیر ضمن نامه‌ای به عبدالملك بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند درآغاز کار با وی دشمنی نکردند وامید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند وعامهٔ مردم از اودوری گرفتند مگر اندکی که خدا ایشان محفوظ داشت ومدتی براین حال ببود .

« پس ازآن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند وکار پیروان پیمبر سخت شد وبعضی از دین خود بگشتند وبعضی دیگر را خدا حفظ کرد. وچون کار برمسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که درآنجا پادشاهی پارسا بود که اورا نجاشی می‌گفتند وکس به قلمرو او ستم نمی‌دید وسرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود ، وچون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند وقرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام درمکه رواج یافت وکسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی هاگفته‌اند یازده مرد وچهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسواره وپیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانانرا توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدندآسوده شدند وکسی متعرض دین‌آنها نبود.

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر.

زبیر بن عوام بن خویلد بن‌اسد.

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره.

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دختر ابی امیةبن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمربن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامربن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه.

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم‌بن عبدالعزی عامری.

حاطب‌بن عمروبن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبداللهبن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید: بعضی دیگرگفته‌انـد مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یاآنجا متولد شدند، اگر عماربن

یاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر خدا دیدکه مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به‌آنهاگفت : « سوی حبشه رویدکه درآنجا پادشاهی هست‌که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما راگشایش دهد» ویاران‌پیمبر برفتند واین اول هجرت بودکه در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین‌کسانی‌که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیة‌بن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش‌رقیه دخترپیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ،که‌گویند اول‌کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس از آن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنهارفته بودندکه همگی هشتاد ودو کس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت‌کردند واوصلی‌الله‌علیه وسلم در مکه‌آشکار ونهان‌کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم ازآسیب مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

وکاهنی وجنون متهم کردند و گفتند شاعر است وهر که‌را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان باپیمبرخدای‌چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن‌آوردند و گفتند: هرگز باکسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبك شمارد وپدرانمان راناسزاگوید ودینمان را تحقیر کند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید ، حقاکه با وی تحمل بسیار کرده‌ایم .»

گوید در آن‌اثنا که این‌سخنان‌می‌گفتندپیمبرنمودارشد وبیامدتا به‌حجرالاسود دست زد ،آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم‌گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با اوگفت‌که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون باردیگربرقوم گذشت ، باز سخنی گوشه دار گفتندکه بایستاد و گفت : « ای گروه قرشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد . »

گوید : وسخن وی در قوم‌اثر کرد وخاموش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به اوسخت‌تر از همه بودند با ملایمت‌گفتند : « ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت سبك نبوده‌ای »

گوید : وپیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند : « درباره وی سخن می کردید وچون سخنی‌ناخوشایندگفت اورا رهاکردید . »

قوم در این سخن بودندکه پیمبر بیامد وهمگی برجستند ، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند : « تو بودی که چنین وچنان‌گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

پیمبر خدا می‌گفت : «آری منم که چنین گفته‌ام .»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و بـه سختی می‌کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او بر خاست و گریان گفت : « آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» و قرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم .

ابن اسحاق گوید : یك روز ابـوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت واوبه نزدیك صفا نشسته بود واورا آزار کرد وناسزاگفت ،واز دین اوعیب گرفت وپیمبر خاموش ماند وچیزی با اونگفت وکنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که‌در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید .

گـوید : ابـوجهل برفت وبه نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست وچیزی نگذشت که حمزة‌بن‌عبدالمطلب که کمان خویش را به‌دوش داشت ازشکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود واز پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستادوسلام می‌گفت وباآنهاسخن می‌کرد . حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود و آنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود وبه خانهٔ خویش رفته بود حمزه برکنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت : «ای ابوعماره کاش دیده بودی که‌برادرزاده‌ات‌محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود وابوالحکم او را ناسزاگفت ورفتار ناروا کرد و برفت ومحمد چیزی با اونگفت . »

گـوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابـان بـرفت و پیش‌کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چـون به‌مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قـوم نشسته بود سوی او رفت و با کمـان بزد و سر او را بشکست و گفت: «توبه‌محمد ناسزا می‌گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه اوگوید من نیزگویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز»

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «باابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش ناسزای زشت‌گفته‌ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیروگرفته وحمزه ازاودفاع می‌کند، و ازآزار پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی‌بن عروة‌بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله‌بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله‌بن مسعودگفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که تراآسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن‌مسعودگفت: «بگذارید بروم که خدا ازمن حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود بیمروز به‌مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند وباصدای‌بلندگفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» وقرائت سورة‌الرحمان‌راآغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند وگفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن‌گرفتند واوهمچنان می‌خواند. عاقبت‌به‌نزدیاران خویش بازگشت، وچهره‌اش خونین شده بود و با اوگفتند: «بیم داشتیم که باتو چنین کنند.»

ابن‌مسعودگفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز درنظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیزکار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی راکه خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفرگوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمروبن‌عاص و عبدالله‌بن

ابی‌ربیعة‌بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به‌نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده بازآمدند.

«پس ازآن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزة‌بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یـاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانـان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شدکه قرشیان فراهم‌آمدند و هم‌سخن شدندکه مکتوبـی بنویسند و پیمان کنند که به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و ازآنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل‌کعبه آویختندکه پیمان موکدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و باآنهـا برضد مسلمـانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادندکه آذوقه به‌آنهانمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی‌که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دیدکه با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش مـی‌برد که با پیمبر خدای در شعب بـود، ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به‌خدا نمی‌گـذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «بااو چه‌کار داری؟»

ابوجهل‌گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

———

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزد که سرش بشکست و اورا سخت بکوفت وحمزة‌بن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به‌زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می‌کنیم که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی آمد: «قل یاایها الکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌مااعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد.لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

۱ـ کافرون، ۱ تا ۶

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، و لقد اوحی الیك و الی الـذین من قبلك لئن اشرکتَ لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبدوکن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای‌جهالت پیشگان مگرمی‌خواهید وادارم‌کنیدغیرخدارا بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید : ولیدبن مغیره وعـاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند وگفتند : ای محمد، بیا تا خدای تـرا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا درکار خویش شرکت دهیم و اگر دین تـو از آن ما بهتر باشد ما نیز درآن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتراز آن توباشد باماشریك شده‌ای وازآن نصیبی داری.» وسورهٔ قل‌یاایهاالکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم خـویش راغب بود و می‌خواست باآنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید : چون پیمبر دید که قوم‌از او دوری مـی کنند و این‌کار برای او سخت بودآرزو کرد که چیزی از پیش‌خـدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خـواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این‌آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، ومانیطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رودکه رفیقتان نه‌گمراه‌شده ونه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می کند.

۱ـ سورهٔ زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲ـ سورهٔ نجم، ۱ تا۳

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[1]
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان برزبان وی انداخت‌که لاتلك‌الغرانیق العلی و ان شفاعتهن ترتضی.
یعنی این‌بتان والاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدوگوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قرائت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به‌سبب آن یاد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافر آنجابود سجده کرد، مگرولیدبن مغیره که‌پیری فرتوت‌بود وسجده‌نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و بر آن سجده کرد.

گوید: وچون‌قرشیان ازمسجد بیرون‌شدندخوشدل‌بودند ومی گفتند: «محمداز خدایان ما به‌نیکی‌یادکرد وآنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید وگفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد وگفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود وآیه‌ای نازل فرمود وکار را براو سبك کرد و خبر داد که پیش ازآن نیز پیمبران ورسولان چون وی‌آرزو داشته‌اند و شیطان‌آرزوی‌آنها را در قرائتشان آورده است وآیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته

۱ـ نجم ۱۹ و ۲۰

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[1]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگـر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه‌های خویش را استوار می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی که شیطان به‌زبان وی‌انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمد که

«الکم الذکر وله الانثی ، تلك اذاقسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموهـا انتم و آباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملك فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[2]

یعنی :آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست ؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده جزگمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان‌آمده است. مگر انسان هرچه‌آرزو کندخواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کـاری نمیسازد مگـر از پس آنکه خدا به‌هـر که خـواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگرآورد.» واین دو کلمه که شیطان به‌زبان وی انداخته‌بود به‌وهان مشرکان افتاده بود و سختی‌آنها با مسلمانان بیفزود، وگـروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون به‌نزدیك مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی وسه کس بودند که

۱ـ سوره حج، ۵۲ ۲ـ نجم، ۲۰ تا ۲۵

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید : پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف‌بود که‌پیش‌زهیر‌بن‌ابی‌امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن به‌خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی‌کند، قسم‌به‌خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می‌گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت : «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی»

هشام گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی‌امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن‌ابی امیه‌ومطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی بااین کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیك حجون‌بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم وپیش از همه دراین‌باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیك کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به‌نزدیك کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن مـی کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس باآنها خرید وفروش نمی کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تاآن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشهٔ مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

زمعةبن اسود گفت : « تو بیجا می گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « زمعه راست می گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی گفت : «راست می گویید وهر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کار شبانگاه سخن کرده‌اند ورای زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

مطعم‌بن‌عدی برخاست که پیمان را پاره کند ودید که موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد وآنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد ووقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیبربود وهمه کسانی که بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود وآشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبر آزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کارآزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می کرد .

عروةبن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می‌آورد و بردر می‌ایستاد و می‌گفت : « ای بنی‌عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید . » سپس آنرا به کوچه می‌انداخت .

وچنان شد که ابوطالب وخدیجه به‌یکسال بمردند ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود وبا مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجاکه یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت : « دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد .»

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود .

محمدبن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ،پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند وآنها سه برادر بودند : عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت . پیمبر باآنها سخن گفت که وی را درکار اسلام‌و برضد مخالفان قومش‌یاری کنند .

یکیشان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت . « از کجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که‌به رسالت بفرستد . »

سومی گفت : « به خدا هرگز با توسخن نکنم ،اگرچنانکه می گویی‌فرستادهٔ خدایی مهمتر ازآنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

که‌با توچیزی بگویم . »

پیمبر از پیش آنها برخاست وگفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپذیرفتند وسفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند وبانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند واوسوی باغی پناه برد که ازآن عتبة بن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند وسفیهان ثقیف از تعقیب وی بازماندند ، واوبه سایهٔ دار-بستی پناه برد وبنشست و پسران ربیعه اورا می‌نگریستند ورفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر ، چنانکه‌گویند، آن زن جمحی را بدید وبدوگفت . «دیدی خویشان‌تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام‌گرفت خدای را بخواند وازضعف خویش شکایت بدوبرد ویاری خواست . وپسران ربیعه از رفتار قوم رأفت‌آوردند وغلام نصرانی خویش راکه عداس نام داشت بخواندند وگفتند : « چند خوشه از این انگور برگیر ودر این طبق نه و پیش این مرد بروبگواز آن بخورد.»

عداس چنان‌کرد وطبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن بردگفت : « بسم‌الله » وسپس بخورد .

عداس به چهرهٔ اونگریست وگفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند . »

پیمبرگفت : « تواز کدام شهری ودین توچیست ؟ »

عداس‌گفت : « من نصرانیم واز مردم نینوی . »

پیمبرگفت : « از دیار یونس‌بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس‌گفت : « چه دانی که یونس‌بن‌متی کیست ؟ »

پیمبرگفت : « وی برادر من است ، اوپیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

عداس سرودست وپای پیمبر را بوسیدن گرفت ، ویکی از پسران ربیعه به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست وپای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که جز پیمبر نداند .»

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین توبهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد وگروهی از جنیان براو گذشتند که خداعزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند وگوش به پیمبرفرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند وبه دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند وآنچه را پیمبر گفته بودپذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلماقضی ولوا الی قومهم منذرین قالوایاقومنا اناسمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لمابین یدیه یهدی الی الحق والی طریق مستقیم . یاقومنا اجیبوا داعی‌الله وآمنوا به یغفرلکم من‌ذنوبکم ویجرکم من عذاب‌الیم . »[1]

یعنی : وچون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند وچون‌نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش‌فرا دهید.» وچون‌تلاوت انجام‌شد بیم رسانان سوی‌قومشان بازگشتند وگفتند: «ای‌قوم‌پری! مااستماع کتابی کردیم که‌بعداز موسی نازل شده ومصدق کتابهای پیش است وبه حق‌وبه راه راست هدایت می کند. ای قوم‌ما ، دعوتگر خدارا اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تاگناهانتان را بیامرزد و

۱ ــ احقاف : ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

از عذابی الم‌انگیزتان برهاند . »

ونیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نفرمن الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [۱]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من) کردند وگفتند: «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی گوش دادندحس ومس وشاصر وناصروابنا الارد وانین والاحقم بود .

گوید : پس ازآن پیمبر خدا به مکه آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی‌هاگفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر اوگذشت وپیمبر بدوگفت:«آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

اوگفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « وآن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضدآنها پناه نتوانم داد.»

وچون آن شخص گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدوگفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبرگفت: « پیش سهیل‌بن عمرو بروو بگو محمدمی‌گوید: آیامرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

وچون آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانیدگفت : « بنی‌عامر بن لوی بر

---

۱ سوره جن آیه ۱

ضدبنی کعب پناه نتواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می‌توانی بازگردی » .

گفت : «آری»

پیمبرگفت : « پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد می‌گوید :آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد : «آری ، بیاید . »

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبربگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام درآمدند وچون ابوجهل او را بدیدگفت : « پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده‌ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند ، ویکروز که وارد مسجدالحرام شد، مشرکان به‌نزدیك کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدیدگفت:«ای بنی‌عبدمناف این پیمبرشماست.»

عتبة بن ربیعه گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم . »

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود، وپیش‌آنها آمد وگفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرورگفتی ، و تو‌ای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذردکه بسیار بگریی و کمتر بخندی، وشما ای‌گروه قرشیان چندان مدتی نگذردکه نابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می کرد ومی گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام وخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش‌بتان چشم بپوشید و به من ایمان‌آرید وتصدیقم کنید وحمایتم‌کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر ازگفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می‌گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیروبدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم‌گفتم : « این مردکیست که به‌دنبال پیمبر می‌رود ورد او می‌گوید ؟. »

پدرم‌گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیزآنجا بود وآنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند وآنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکوکرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه‌آمدو

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنیعامربن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند ویکی ازآنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوانرا از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ اوعربان را می‌خوردم.»

پس ازآن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم وخدایت برمخالفان چیره کندآیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟»

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان‌سپر کنیم وچون‌غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این‌کار نداریم » ودعوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش‌رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج بازمی‌گشتندحوادث ایام زیارت را برای وی نقل می‌کردند ، وچون آن سال به نزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ماآمد ومی‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش‌آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر، آیا می‌شود این‌کار را تلافی‌کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت وآنها رابه خدا واسلام دعوت می‌کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که آورده بود برآنها

عرضه می کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می کرد .

قتاده ظفری گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعر و والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شایدآنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان. »

پیمبر گفت : « بگوتا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می گفتند: «وی براسلام کشته شد.» و قتل وی پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و باآنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

گفتند : «آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خداوترک بت‌پرستی بخوانم وکتابی به من نازل کرده » و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می‌جویید بهتر است . »

گوید : ابوالحیسر مشتی ریگ برگرفت و به صورت ایاس زد وگفت : « از این سخن درگذر که برای کاری دیگر آمده‌ایم . »

گوید : ایاس خاموش ماند وسوی مدینه بازگشتند وجنگ بعاث میان اوس و خزرج داد وچیزی نگذشت که ایاس درگذشت.»

محمودبن ابید گوید : «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که پیوسته تهلیل وتکبیر وحمد وتسبیح خدامی گفت تا بمرد وشك نداشتند که براسلام مرده است که درهمان مجلس که پیمبر را بدید وسخنان اورا بشنید اسلام در دلش افتاده بود . »

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند وپیمبر خویش را عزت دهد ووعدهٔ خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دیدار ودعوت قبایل پرداخت وبه نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانید ؟ »

گفتند : « ازقوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند: «آری.»

گفت : « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید : وخدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند وخزرجیان مشرك وبت‌پرست بودند وبا یهودان جنگها داشته بودند وهروقت در میانه حادثه‌ای بود،می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت‌اونزدیك است وروزگارش فرارسیده وما پیرواو می‌شویم وبه‌کمك اوشما را چون عاد وارم می کشیم و نابود می کنیم . »

و چون پیمبر خدا باآن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به‌خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش ازشما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق اوکردند وبه‌اسلام گرویدند وگفتند: «میان قوم ما دشمنی وکینه‌توزی هست وامیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تودشمنی ازمیانه بردارد، اکنون پیش‌آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم برآنها عرضه داریم اگر به‌این دین همسخن شوند هیچکس ازتوعزیزترنخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیارخویش رفتند وایمان‌آورده بودند وتصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویندآنها شش تن خزرجی بودند : اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثة بن مالك، قطبة بن عامر ، عقبة بن عامر و جابربن عبدالله بن رئاب.

گوید: «وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم‌خویش سخن کردند و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبرخدا سخن بود.

سال بعد درموسم حج دوازده کس ازانصار به‌مکه آمدند وپیمبررا به‌نزدیك

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود وبا وی بیعت کردند واین را بیعت زنان گفتند که هنوزجنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن‌حارث، معاذبن‌حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس‌بن‌عباده، عقبةبن‌عامر، قطبةبن‌عامر، ابو الهیثم‌بن‌تیهان وعویم بن‌ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا نکردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیك نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: اگربه‌بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و دردنیا عقوبت‌آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیزکار شما با خداست ، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: « و چون انصاریان سوی دیارخویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن‌عمیربن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام وفقه دین بیاموزد و مصعب درمدینه قاری لقب گرفت و منزل وی درخانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند . سعدبن‌معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی‌ظفربرسرچاهی نشستند، وبا تنی چند ازمردم قبیلهٔ اسلم فراهم‌آمدند درآن هنگام سعدبن معاذ به‌اسیدبن‌حضیر گفت: برو این دومرد راکه سوی محلهٔ ماآمده‌اندکه ضعفای ما را بفریبند ازاین کاربازدار وبگوبه‌محلهٔ ما نیایند، اگراسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنهـا رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید بهمصعب گفت: «این سالار قـوم خویش است که می آید، در کارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگربنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزاگفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگرخواستی چیزی را بپذیر و اگـر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعدگفته بودند: «به‌خدا ازآن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کمی بعدگفت: «این چه خـوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویـی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعدگفت: اینجا مردی هست که اگـر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که همـ اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت وپیش سعد و کسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «بخدا قسم اسیدبن‌حضیر

باچهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت بازمی گردد.»

وچون اسید بومجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیزبدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اند که او پسرخالهٔ تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست وازآنچه شنیده بود بیمناك شد ونیزه از کف اسید برگرفت وگفت: «بخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به‌اسعدبن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ماکاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب گفت: «به‌خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت اونکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذگفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی ومایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل توباشد نکنیم.»

سعدگفت: «سخن به‌انصاف کردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه کرد وازآیات قرآن خواند. گفته بودند که به‌خدا پیش ازآنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس ازآن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به‌این دین بگرایید چه می کنید؟»

گفتند: «غسل می کنی و جامهٔ پاکیزه می کنی وشهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامهٔ پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیر نیز با وی بود.»

وچون قوم او را از دور بدید گفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس از آن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصار نماند که زنان ومردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیرهٔ اوس‌الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد وبدر و احد وخندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیرسوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشرین به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد وشرك ومشرکان را ذلیل کند.»

ازکعب بن مالك که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست،آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند وما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می‌کرد تا به‌مکه رسیدیم وبر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست برنمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین‌شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌شناختیم و ازپیش‌ندیده بودیم ویکی از اهل مکه را دیدیم وسراغ پیمبر راگرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس‌بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم از آنرو که بازرگان بود وسوی ما می‌آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدید پیمبر همانست که باعباس‌بن‌عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته‌بود وپیمبرخدا نیزبا وی نشسته‌بود، سلام کردیم ونزد وی نشستیم.»

پیمبر به‌عباس گفت: «این دومرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری این براءبن معرور سالار قوم خویش است و ایـن کعب بن مالك است.»

گوید: «بخدا هرگزگفتار پیمبرخدا را فراموش نمی کنم کـه فـرمود همان شاعر؟ »

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبرخدای من به‌این سفر آمدم و خـدای مرا بـه اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایـن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلـم چرکین شد، رای توچیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبیلهٔ خویش بمانی.» وبراء به‌قبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازمی کرد تادرگذشت، واین‌درست نیست وما بهتردانیم.»

گوید: «پس ازآن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشرین بـا پیمبر به‌نزدیك عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید ، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود، که به‌اوخبردادیم. مـاکار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با اوگفتیم : ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانـی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی . آنگاه وی را به‌اسلام خواندیـم و گفتیم که درعقبه با پیمبرخدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابرمسلمان شد وبا ما به‌عقبه آمد وجزو نقیبان‌شد.»

گوید: «وآن شب را درجای خویش بودیم تا یك سوم شب گذشت و سوی وعدگاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به‌درهٔ نزدیك عقبه فراهم آمدیـم وهفتادکس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کـه بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست درکار برادرزادهٔ خویش حاضرباشد وبرای اوپیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بودکه عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به‌نزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم واکنون درشهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد به‌شما ملحق شود، اگر می‌دانیدکه با وی وفا می‌کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید وآنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون اورا رهاکنید که در شهرخویش درعزت وحرمت به‌سرمی‌برد.»

گوید: به‌عباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن‌کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبه‌سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشدکه مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغازکرد وگفت: «قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده ترا همانندکسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت‌کن که به خدا ما اهل پیکار وسلاحیم واین را ازپدران خویش به‌ارث برده‌ایم.»

ابوالهیشم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما وکسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می‌بریم، اگر چنین‌کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: « خون من خون شما است و ویرانی من

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت: «برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم، سرپرست آنهایید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

وآنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت: «ای مردم خزرج، می‌دانید بیعت شما با این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می‌دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند، او را رها می‌کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا وآخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا وآخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگربه‌بیعت خویش وفاکردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش‌آر.» و پیمبردست پیش‌آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیمبر را به گردن‌آنها محکم کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای‌آن بود که آن شب بیعت

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کارقوم نیرومند‌ترشود، وخدا بهترداند که کدام‌یك بود.

بنی نجارگویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی‌عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالك گوید: نخستین کسی که با پیمبرخدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس ازآن قوم پیاپی بیعت کردند وچون همه با پیمبربیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تاآنوقت شنیده بودم بانگ زدکه ای مردم! مذمم و صابیان برپیکارشما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به‌کارتونیزمی‌رسم.

آنگاه پیمبرخدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگربخواهی فردا باشمشیرهای خویش دراهل منی می‌افتیم.»

پیمبرفرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم وبخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ماآمدند وگفتند: «ای‌گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش‌رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی برجنگ ما بیعت کنید بخدا هرگزخوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یادکردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبرندارند.»

وآنها باورکردند، وما به‌همدیگر می‌نگریستیم، وقوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز درآن میانه بودکه یك‌جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی‌گفته باشم‌گفتم: «ای ابوجابرتوکه از سالاران مایی نمی‌توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای در آورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا به‌پاکن» وابوجابر گفت: «بخدا این‌جوانرا خشمگین کردی‌پاپوش اورا پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآیـد لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مـالك در بارهٔ عقبه کـه در آن حضور داشته بـود.

ابوجعفر گوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذی‌حجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذی‌حجهٔ آن‌سال ومحرم وصفررا درمکه به‌سر کرد ودرماه ربیع‌الأول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه به‌مدینه رسید.

هشام‌بن عروه‌گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام درآنجا رواج گرفت و مردم مدینه به‌مکه پیش پیمبرمی‌رفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومی‌خواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ‌آخرین بو که مسلمانان به‌دوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول‌آن بود که پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بودکه ازحبشه بازآمدند.

«و چنان شد که هفتادکس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتندکه تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران توکه پیش ماآید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت‌کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبریاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة «ویکون‌الدین کله‌لله[1]»

یعنی: باآنها جنگ کنید تا فتنه نماند وهمه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند وعبدالله‌بن ابی گفت: «این‌کاری بزرگ است و قوم من بی‌خبرمن چنین‌کاری‌نمی کنند ومن چنین‌چیزی نمی‌دانم.» وآنها برفتند ومردم ازمنی پراکنده شدند وخبرفاش شد وبدانستند که چیزی بوده است و به‌طلب انصاریان برآمدند و سعدبن عباده ومنذربن عمرو راکه هردو ازنقیبان‌بودند بیافتندکه منذربگریخت ولی سعد را بگرفتند ودستان وی رابه‌گردنش‌بستند وبه‌مکه‌آوردند وآزاردادند و موی او رامی کشیدندکه موی بسیارداشت.

سعدگوید : من به‌دست قرشیان بودم که تنی چند ازآنها به سوی من‌آمدند که ازآنجمله مردی سپید روی بود وبا خویش‌گفتم اگرخبری هست پیش این مرد است وچون به‌من نزدیك شد سیلی سختی به‌من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگرچیزی به‌نزدقرشیان نباشد، درهمان‌حال‌که به‌دست‌آنها ببودم ومرا روی زمین می کشیدند، یکی ازآنها نزدیك من‌آمدگفت: «میان تو و یکی ازقرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا ، من تجارت جبیربن مطعم و حارث‌بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوزکسان حمایتشان می کردم.»

بمن‌گفت: «نام‌این‌دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تووآنها بوده‌است یادکن.»

۱ــ انفال: ۳۹

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیك کعبه یافت و گفت: «یکی ازخزرجیان را درابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما واو پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که اوتجارت ما را پناه می‌داد و درشهرخویش از تجاوزکسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «وجبیر وحارث بیامدند و سعد را ازدست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

وآنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابوجعفر گوید: «وچون انصاریان به‌مدینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرك بودند که عمروبن جموح ازآنجمله بود.

«وچنان بود که معاذ پسرعمروبن جموح درعقبه حضوریافته بود وبا جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس وخزرج درعقبهٔ دوم با پیمبرخدای بیعت‌کردند واین بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد وشرایط بیعت غیرازعقبهٔ اول بود، که درعقبهٔ اول طبق روایتی که ازعبادةبن صامت آوردم، بیعت زنان بود، ولی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم برجنگ سرخ وسیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بودگوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» وعباده ازآن دوازده کس بود که درعقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفر گوید: «وچون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «وقاتلوهم حتی لایکون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که درآنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود وانتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید وسوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمة بن‌عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود وچون سوی مکه بازگشت وقرشیان وی را آزار کردند وبدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامربن ربیعه هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس ازآن عبدالله بن‌جحش وابو احمد بن‌جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وبی‌راهنما در بالا وپایین مکه رفت وآمد می کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند وپیمبر در مکه بود ومنتظر اذن خدا بود وهرکس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن‌ابی‌طالب وابوبکربن ابی قحافه.

«وچنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد.

«وچون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران ویارانی جز آنهادر شهر دیگردارد واز رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند واز دسترس آنها دور شده‌اند ومراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کار های خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس گوید : وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن بر آنها ظاهـر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند : « ای پیر کیستی ؟ »

ابلیس گفت : « پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم . »

گفتند : « خوب،درآی» وابلیس با آنها درآمد .

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس : شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب .

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف : طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل .

واز بنی عبدالداربن قصی : نضربن حارث بن‌کلده .

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی : ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام .

واز بنی مخزوم : ابوجهل بن هشام .

واز بنی سهم : نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح : امیةبن خلف .

با دیگر قرشیان ، وکسانی که از قریش نبودند .

وچون فراهم‌آمدند با همدیگر گفتند : «کار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست‌که با یاران خویش به ما تازد ، در این باب تدبیری کنید.

گـویـد و مشورت کـردند و یکیشان گفت : در بند آهنینش کنید و در

براو ببندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی !گفت : «بخدا ، این رأی درست نیست ، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند وبه شما تازند ووی را از دستتان بگیرند وبسبار شوند وبرشما غلبه یابند ، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت : «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و چون برفت ما را چه‌باك که کجارود و کجا قرارگیرد که از دست وی آسوده‌می‌شویم وکار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیرنجدی گفت : «بخدا این رای درست نیست ، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده‌اید ، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبرآنها چیره شود وباآنها بیاید وبر شما تسلط یابد وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت : «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند : «ای ابوالحکم ، رأی تو چیست؟»

گفت : «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری بران دهیم ،که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وماآسوده شویم ،که اگرچنین کنند ، خون‌وی‌برهمه قبایل افتد وبنی‌عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به‌آنها دهیم.»

پیرنجدی گفت : «سخن درست همین است که این مردگفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل بد نزد پیمبر خدای آمد وگفت : «امشب بربستر خویش مخواب.»

گوید : وچون شب درآمد بردر خانهٔ او فراهم‌آمدند و مراقب بودند تاکی بخوابد و براو تازند .

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب‌گفت: «بربستر من بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش‌که‌آسیبی ازآنها به تو نمی‌رسد .»وچنان بودکه پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می‌کرد .

ابوجعفرگوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اندکه پیمبر خدای به علی‌گفت: اگرپسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگوکه من سوی‌کوه‌ثور رفتم‌وپیش من‌آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیرکه مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن اوکورکرد وپیمبر از آنهاگذشت .

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید : مراقبان فراهم‌آمده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی‌که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنهاگفت : « محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید ، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : واگر به دین اونرویدکشته می‌شوید و پس از مرگ زنده می‌شوید و درآتش می‌سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه درآمد مشتی خاك برگرفت وگفت : « بله، من چنین می‌گویم وتو نیز یکی ازآنهایی.» وخدا چشمان‌آنها را غافل‌کردکه پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت ، واو این آیات را می‌خواندکه

« یس ،والقرآن الحکیم ، انك‌لمن المرسلین ، علی‌صراط مستقیم ، تنزیل العزیزالرحیم ، لتنذر قوما ماانذرآبائهم فهم غافلون ، لقدحق القول علی اکثرهم فهم‌لایؤمنون ، اناجعلنافی اعناقهم‌اغلالا فهی‌الی الاذقان فهم‌مقمحون . و جعلنامن

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[۱]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که تواز پیغمبرانی وپیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌راکه‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی،گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم‌که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم کـه نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس‌از آنها نبود که‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش‌آنها آمد و گفت : « اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاك‌ریخت وبرفت مگر خاك را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاك را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : « بخدا این محمد است‌که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد » وهمچنان ببودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس‌که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری‌که قرشیان می‌خواستندکرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربك‌الذین کفروالیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرونویمکرالله والله خیرالماکرین[۲]»

یعنی : و چون‌کسانی که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس ،آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال ، ۳۵

یا بکشندت یا بیرونت‌کنند آنها نیرنگ می‌کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می‌کرد وخدا از همهٔ نیرنگیان ماهر تراست.»

و این آیه که: «ام یقولون شاعرنتربص به‌ریب‌المنون، قل تربصوا فانی‌معکم من‌المتربصین[1].

یعنی: «ویاگویند شاعریست‌که انتظار مرگ او می‌بریم، بگوانتظاربرید که من نیز با شما منتظرم.

گویند: ابوبکر پیش علی آمد وسراغ پیمبر گرفت‌واوگفت‌که پیمبر سوی‌غار ثور رفته وگفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی‌آنجا روی. ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت‌که ازمشرکان‌است وبا شتاب برفت وپاپوش‌وی پاره‌شدوانگشتش‌به‌سنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسیدکه پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند وواردآن شدند.

وآنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیك شدند اورا بشناختند وگفتند: «رفیقت کجاست؟»

علی‌گفت: «چه می‌دانم، مگر من نگهبان او بودم، گفته بودید برود، اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض‌کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی‌بداشتند، آنگاه رهاکردند وخدای تعالی پیمبر خویش را ازکیدشان در امان داشت.

ابوجعفرگوید: «وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد.»

هشام بن عروه‌گوید: وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم سوی مدینه

---

۱ ـ طور: ۳۰ـ۳۱

رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظر من باش شاید به‌من نیز اذن هجرت داده‌شود.» و ابوبکر دوشتر خریده بود و آماده شده‌بود که‌با یاران پیمبر سوی مدینه رود، وچون پیمبر گفت منتظر بماند وخبر داد که از خداوند امیداذن هجرت دارد، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت: «آری» و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانهٔ مامی آمد وچون ابوبکر دید که پیمبر نیمروز آمده گفت: «ای پیمبر خدا، قطعا کار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت: «خبرچین نداریم، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت: «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بود که عامر بن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بود که برادرمادری عایشه‌بود وچون عامر بن فهیره مسلمان شد ومملوك بود، ابوبکر اورا بخرید و آزاد کرد ومسلمانی ثابت قدم بود. وچون پیمبر و ابوبکر برون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت وعامر بن فهیره را با گوسفندان به غار ثور پیش پیمبر

فرستاد وغار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است وشتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود ومشرك بودولی اورا به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌دانست .

«در آن شبها که پیمبر وابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد وخبرهای مکه را می‌گفت وصبحگاه درمکه بود وعامر هرشب گوسفندان را می‌برد که شیربدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تاکس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد وخبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتربیامد وبه‌راه افتادند وعامربن فهیره را نیز برای خدمت وکمك همراه بردند وابوبکر اورا برشتر خود سوار می‌کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را ازپایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید گذشتند وبه راه درآمدند واز خرار وثنیة‌المره گذشتند ،آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق وراه روحا عبورکردند تا به راه عرج رسیدند ودرسمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابرمی‌گفتند گذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند واز آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرودآمدند و چنانکه گویند پیمبر دوروز آنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارند که مدت اقامت‌پیمبربه نزدآنها بیش از این‌بوده است. پس ازآن پیمبر شتر خویش را براند ودنبال‌آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست وعبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیرکردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد .

گوید : جزعلی بن‌ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی‌کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن‌ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بودکه هرکه در مکه چیزی‌گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپردکه صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن‌کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ـ ثور کوهیست که در پایین مکه است ـ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکرهرروزاخبارمکه‌رامی آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می‌آوردکه شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقرشیان صدشتر جایزه نهاده بودندکه هرکس محمد را پس‌آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می‌آمد وبازمی‌گشت عامربن فهیره‌گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش‌کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت‌کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم‌کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دوکمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبرآورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری‌که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست؟»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدابا ابوبکر برفت گروهی ازقریش به در خانهٔ ماآمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز باآنها بود، من بیرون رفتم‌وبه من‌گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابوجهل که مردی خبیث وبد دهان بود دست بلندکرد وسیلی‌ای به صورت من زدکه‌گوشواره‌ام بیفتاد، آنگاه برفتند وسه شب‌گذشت وما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان بیامد ودر پایین مکه اشعاری بخـواند ومردم به دنبال اورفتند وصدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرودآمدند»

«پاداش نیك دهاد»

«که با هدایت‌آنجا فرودآمدند»

«وآنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی‌کعب! از اقامت پیمبرخوش باشید»

«که‌مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودندکه به این سفر رفتند: پیمبر وابوبکر وعامربن فهیره وعبدالله‌بن ارقدکه بلدراه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن‌ابی‌عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری‌کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «بخدا این دوسعد سعدبن‌معاذاست وسعدبن‌عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر وابوبکر آنهارا به روزدوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمروبن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن‌عویم بن‌ساعده گوید :کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تاآفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگرسایه نبود ،آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیارگرم بود وآنروز که پیمبرخدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای‌بنی‌قیله بخت شما آمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که درسایهٔ نخلی

بود وابوبکر نیز باوی بود . غالب مـا پیش از آن پیمبر را ندیـده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگشت وابوبکر برخاست وبا ردای خود برپیـمبر سایـه افکند ، اورا شناختیم .

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبـن خیثمـه فرود آمد ، آنهاکه‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ، گویند وقـتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن‌کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود وزن همـراه وی نبود ومـهاجران مجرد در خانـهٔ سعد بن خیـثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیز آنجا منـزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ « مجردان » می‌گفتند ، وخدا بهتر داندکه حال چگونه بوده و ما هردو روایـت را شنیده‌ایم .

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرود آمـد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت .

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیش‌پیمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیك زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بـودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد و آن زن می‌رفت و چیـزی را که همراه آورده بـود می‌گرفت. »

گـوید : « ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم : این مـرد کیست‌کـه هر شب در خانهٔ ترا می‌زند و می‌روی وچـیزی از اومی‌گیری ، توکه یـك زن بیوه ومسلمان هستی ؟ »

زن‌گفت : « این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داندکه من‌کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خردکند وپیش من آرد وگوید این را به جای هیزم

بسوزان . »

هنگامی که سهل‌بن‌حنیف در عراق هلاك شدعلی بن‌ابی‌طالب این‌حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم روز دوشنبه وسه‌شنبه وچهار شنبه وپنجشنبه را در قبا پیش بنی عمروبن عوف به سربرد وبه روز جمعه از پیش‌آنها برفت ،اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفر گوید : مطلعان سلف دربارهٔ مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وده سال در مکه اقامت داشت .

ازعایشه وابن‌عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده‌سال درمکه بود که قرآن‌بر او نازل می‌شد .

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل وسه سالگی به‌پیمبر نازل شد وپس ازآن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه وابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدومی‌رسید . وهم از اوروایت کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد وپس ازآن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرفهٔ انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واو نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده وچند سال بماند »

« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود»

« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت‌وکسی به دعوت او نگروید »

« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »

« ودوستان یافت وآرام گرفت»

« ویاری خدای به اورسید »

« وبرای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« وموسی وقتی ندای حق شنیدچه گفت »

« وچنان شد که دیگر از کس بیم نداشت »

« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« وبه‌هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت وشعرابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره » که ده وچند سال است« خمس عشرة » خواندکه

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : ازشعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیمبررسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می‌آمد ، ومتن روایت که به وسیلهٔ واقدی ازشعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید وپس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی گوید : این روایت را برای صالح‌بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله‌بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمروبن قتاده در مسجد حدیث می‌گفتند ویك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند وگفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می‌آورد .»

از داودبن ابی عامر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد ومدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه وچیز بدو می‌آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود وچون سه سال گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد وسیزده سال در مکه وده سال در مدینه قرآن بر اونازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند وآن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دوگفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه وده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه وده سال در مدینه بود .

سخن از وقتی
که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید : وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

ازابن‌شهاب روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر به‌مدینه آمد واین به‌ماه ربیع‌الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند .

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته‌اند یك ماه ودوماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت .

وبه قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمة‌الله علیه بود .

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها ازتو به ما می‌رسد که تاریخ ندارد .

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند : «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: « تاریخ از هجرت بنه.» وعمر گفت : « تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق وباطل بود . »

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یاشعبانی که در آن هستیم ؟ »

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت : «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی هاگفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می‌نوشتند ، واین درازاست ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ پارسیان بنویسید »گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین‌را رهاکنند ، وهمسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود وتاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند .

از محمدبن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست و گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : «چیزی است که عجمان کنند و نویسند درماه فلان ازسال فلان.»

عمر گفت: چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، وگفتند: « ازکدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند : « از مبعث پیمبر و گفتند : از وفات وی ، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : ازکدام ماه آغاز کنیم ؟ وگفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می‌گردند وبر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان‌سال که پیمبرخدای به‌مدینه آمد آغاز شد ودر همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر « والفجر ولیال عشر» گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که درآن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند ، وتاریخ ازآن آغاز کنند وسکه درآن زنند وروزی در محرم هست که قومی درآن روز توبه کردند وتوبهٔ آنها پذیرفته شد .

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که دریمن بود وپیمبر خدا درماه ربیع‌الاول به مدینه آمدومردم آغازسال را تاریخ کردند وتاریخ ازآمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه راآغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه راآغاز تاریخ می کرد ، وآن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجهینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد وتا سال فیل مردن وی راآغاز تاریخ داشتند . پس ازآن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت راآغاز تاریخ کرد واین به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ــ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ، واز میان عربان، قرشیان بودند که آخرین‌مبدأ تاریخشان پیش از هجرت‌پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود وازجنگ فجارتابنای کعبه پانزده سال‌بود واز بنای کعبه تامبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبرصلی‌الله علیه وسلم چهل‌ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود واین پیش ازآن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنراآورده‌ایم ، وسه‌سال بعدجبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس ازآن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که : پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت‌وروز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالأسود را بـه جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید : اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بـود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود . و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث
سال اول هجرت

ابوجعفر گوید : از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حـوادث سال اول هجـرت را بگوییم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد،چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به‌آنها بود وقت نـماز جمعه در رسید ، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست‌واین نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواندوگویند این‌نخستین‌خطبه‌ای بود که درمدینه خواند .

خطبهٔ پیمبر در
جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

« خدا را ستایش می کنم ، واز او کمك مـی‌خواهم وآمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را بـه دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهر که نا فرمانی آنها کند گمراه شده ودر ضلالتی دورافتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهـتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت است‌وهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مـرگ اوست ، وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش‌آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت‌به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌وگفتاروی‌راست‌است ووعدهٔوی‌محقق است وبی‌تخلف ،که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا وآخـرت و آشکارونـهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگـاری بزرگ یافـته است . ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چـهره‌ها را سپید می‌کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا مـی‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته وراه خویش را نموده تاراستگو از دروغگو معلوم شود . شمانیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است وبادشمنان وی دشمنی کنید ودر راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که اوشما رابرگزیده ومسلمان نامیده تاهر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی‌یابد از روی حجت زندگی‌یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یادکنید وبر ی آخرت‌کارکنید ، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط اورا با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم برخدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است وهمه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر برشتر خویش نشست ومهار آن را رها کرد وبه هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که پیش آنهامنزل گیرد ومی‌گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد وسلاح وحمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برود که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید وشتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت وآنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که‌زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل وديگری سهیل نام داشت وپسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر ازآن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت وپیمبر خدا مهارآنرا رهاکرده بود، پس از آن شتربه‌عقب نگریست وبه‌جای خفتن اول بازگشت وآنجا بخفت وگردن به‌زمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم ازآن فرودآمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت‌کردند و پیمبرفرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به‌نزد ابوایوب، خالدبن زید بن کلیب، فرودآمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجاربود.

ابوجعفرگوید: پیمبرپرسید: «شترخان از کیست؟»

معاذبن عفرا گفت « از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می کنم.»

پیمبر بفرمود تاآنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند : پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالك آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جزثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند و کشت را به‌هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هرجاکه وقت نماز می‌رسید نماز می کرد.

ابوجعفرگوید: «پیمبر ومهاجر وانصار دربنای مسجدکارکردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال‌بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی‌بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اندکه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اندکه پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

ازعاصم بن‌عمروبن قتاده انصاری روایت کرداند که وقتی ابوامامه، اسعد بن‌زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بودپیش پیمبرخدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد.»

پیمبر به‌آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم ونقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست درکار نقیبی یکی ازآنها را بردیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبربود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص‌بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

ونیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس ازآمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌ازآمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان ویکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به‌آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یك از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن اوشدم وهیچیك از زنان وی دراین مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یك لحاف بودم، مرا ازهمه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیك بود مایهٔ هلاك امت شودآیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جزمن اورا ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبرعایشه را درماه‌شوال به‌زنی گرفت، وهم درماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه ازعایشه روایت کندکه پیمبرمرا درشوال به‌زنی گرفت وهم درشوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که درماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر ازعبدالله‌بن عروه ازگفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیك از زنان خویش را ازمن عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: «به‌قولی پیمبر به‌روزچهارشنبه درماه شوال درخانهٔ ابوبکردر سنح با عایشه‌زفاف کرد.»

در همین سال پیمبرصلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش وهمسرش سوده دختر زمعه فرستادکه‌آنها را ازمکه به‌مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محل ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر راکه مادر عایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیزهمراه‌آنها بود.

در همین سال چنانکه‌گویند نمازحاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود وپیش از آن نماز حـاضر و مسافر دورکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان دراین گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقـدی تولـد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در مـاه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد وبه‌هنگام تولدوی مسلمانان تکبیر گفتند از آنروکه میان مسلمانان شایع بودکه یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اندکه بچه نیارند وتکبیرشان ازخوشدلـی بودکه خداوندگفتهٔ یهودان را دروغ‌کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین‌سال تولد یـافت و نخستین مولود انصار بودکه پس از هجرت پیمبر به‌دنیاآمد، ولی واقدی این‌گفته را نمی‌پذیـرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یاکمی بیشتر داشت‌که پیمبر ازجهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدربود.»

از ابی الاسود روایت‌کرده‌اندکه به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعـمان بن‌بشیـر سخن رفت وگفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسودگوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت وتولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته‌اندکه تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبرپرچم

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست واورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت ومجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد وبی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست وگفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیةالمره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سرآب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید .

واقدی‌گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی هاگفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، وبعضی‌دیگرگفته‌اند مکرزبن حفص‌بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست واورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعدگوید : « من با بیست کس (یاگفته بود بیست و یك کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من‌گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من از آنجاگذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفرگوید :گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی باآنچه از واقدی نقل‌کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به‌گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔماه

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه به‌سر برد ، وحج آن سال‌را مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی‌گذشته بود به قصد غزابرون شد وتا ودان رفت‌وبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوهٔ ابواگویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدةبن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که‌آبی است در حجاز زیر ثنیة‌المره ، برفت‌ودر آنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این‌که سعدبن ابی وقاص تیری بینداخت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن دوقوم‌ازهم جدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبةبن غزوان سوی اردوی مسلمانان‌گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که به مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمةبن ابوجهل بود .

ابن اسحاق‌گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثناکه در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستادکه سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شدکه سیصدکس از مکیان همراه داشت ومجدی بن عمرو جهنی که با هردو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد ودوگروه از هم جدا شدند وزد وخوردی نبود .

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون‌گروه وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده‌نخستین‌پرچمی بود که دراسلام بسته شد .

گوید : پس از آن درماه ربیع‌الاخر پیمبر به‌آهنگ غزاوبه طلب قریش‌برون شد وتابواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود وبازگشت وحادثه‌ای نبود.

وباردیگر به‌آهنگ غزا وبه‌طلب قرشیان برون شد واز راه تنگهٔ بنی دینار برفت تابه درهٔ ابن‌ازهرزیر درختی فرود آمد وآنجا نماز خواند ونمازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای اوساختند که از آن بخورد وکسان نیز باوی بخوردندو محل اجاق آنجاهست واز چاه آنجاکه مشیرب نام داردآب برای‌وی‌آوردند ،سپس ازآنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیره رسید و بقیهٔ جمادی‌الاول وچند روز از جمادی‌الاخر راآنجا به‌سر برد و بابنی‌مدلج وبنی ضمره پیمان صلح‌بست وبه‌مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود .

گوید : وچون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتراز ده روز در مدینه مانده بود که کرزبن جابرفهری کلهٔ مدینه را غارت کرد وپیمبر به تعقیب او برون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این راغزوهٔ بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وبقیهٔ جمادی‌الاخر ورجب وشعبان را آنجاگذرانید ودر این اثنا سعدبن‌ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .

واقدی‌گوید : در همین سال ، یعنی‌سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت پیش

پیمبر آمد و اوصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که گفت : «دین تو نیکوست، درکار خویش بنگرم وباز پیش‌تو آیم . »

پس ازآن عبدالله بن‌ابی او را بدید وگفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی . »

ابوقیس گفت : « تا یکسال مسلمان نشوم » ودرماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است ، هنگامی که به غزامی رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد وپرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود .

واقدی گوید : پیمبر پانزده روز درودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه بازگشت .

گوید : پس ازآن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان امیةبن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهزار وپانصد شتر درکاروان بود . پیمبر از این غزابی حادثه به مدینه بازگشت . در این سفر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گوید : وهم درربیع‌الاول به تعقیب کرزبن جابرفهری رفت که گلهٔ مدینهٔ را غارت کرده بود وتا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خود کرده بود.

گوید : ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتاینبع رفت . در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود .

عمار یاسرگوید : من‌وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرودآمدیم وکسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خودکار می‌کردند ومن وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند ، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیرآن روی خاك بخفتیم که‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك‌آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی‌ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخموی ثمود است که شتر را پی‌کرد ، همان‌کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به‌پیشانی اوزد « واین را از خون خضاب‌کند » وریش اورا بگرفت .

در این‌باب جز این سخن نیزگفته‌اند که در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که‌به سهل‌بن‌سعدگفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهدکس پیش توفرستدکه علی را ناسزاگویی .»

سهل‌گفت : « مثلا چه‌گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس ازآن پیمبر به نزد فاطمه آمدوگفت : پسرعم توکجاست ؟ »

فاطمه‌گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت واورا دید که ردا از پشتش افتاده وخاك آلود شده وخاك ازپشت او پاك می کرد ومی گفت : « ابوتراب برخیز » بخدا ، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت .

ابوجعفر گوید : درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه رضی‌الله عنها را به زنی گرفت .

وهم ابوجعفر طبری گوید : که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری به‌مدینه بازگشت ، واین درماه‌جمادی‌الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله‌بن‌جحش‌را باگروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار باآنها نبود .

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن‌زبیر چنین آمده ، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن‌جحش را بادوازده کس از مهاجران فرستاد ،وهم درروایت آنهاهست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن‌جحش نوشت و گفت که درآن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس ازآن نامه راببیند ومضمون آن را کار بند‌:وهیچکس از یاران خویش به دلخواه به‌کار نگیرد .

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد وبخواند که چنین نوشته‌بود: « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبارآنها به دست‌آر . » وچون عبدالله نامه را بخواندگفت :« اطاعت می کنم» وبه یاران خویش‌گفت : « پیمبز به من فـرمان مـی‌دهدکه سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری ازآنها به دست‌آرم ،وگفته که هیچکس از شما را نا به‌دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیایدوهرکه خوش ندارد بازگردد، اما من به‌فرمان پیمبر خدا راکار می‌بندم . »

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی‌وقاص و عتبةبن غزوان شتری را که به‌نوبت برآن سوار می‌شدندگم کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله‌بن

جحش ودیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویزوچرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمروبن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبداللهبن مغیره ، هردو مخزومی ، وحکم‌بن کیسان با کاروان بودند .وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه‌بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده‌خاطرشدند که پنداشتند یاران عبدالله به‌عمره آمده‌اند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، وگفتند : اگر امشب کاروان‌را رها کنید واردحرم شوند وبدان دست نیابید واگربکشیدشان درشهر حرام خون ریخته‌اید ، ومردد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند وهمسخن‌شدند که هر که را توانندبکشندومال وی بگیرند ، وواقدبن‌عبدالله تمیمی‌تیری بزد وعمروبن حضرمی را بکشت وعثمان بن عبدالله و حکم بن‌کیسان اسیر شدند ونوفل بن‌عبدالله بگریخت که به‌اونرسیدند وعبداللهبن جحش ویارانش کاروان را با دواسیر به مدینه پیش پیمبر برد .

بعضی اعقاب عبداللهبن‌جحش‌گویند که عبدالله با یاران خویش‌گفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است واین پیش ازآن بود که خمس مقررشودوخمس غنایم را برای پیمبر جداکرد وباقیمانده رامیان یاران خود تقسیم کرد ، وچون پیش پیمبر رسیدندبه‌آنهاگفت: «نگفته بودم در ماه حرام‌جنگ کنید» وکاروان و دو اسیر رابداشت وچیزی از آن نگرفت.

وچون پیمبر چنین‌گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند ومسلمانان ملامتشان‌کردند وگفتند : «کاری کردید که پیمبر نگفته بود ودر ماه حرام جنگ‌کردید وفرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند : « محمد ویاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و درماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

ویهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمروٌجنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است و بـه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن‌الشهرالحرام قتال فیه‌قل قتال فیه کبیر وصدعن سبیل‌الله و کفر به‌والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله‌والفتنةاکبر من‌القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن‌دینکم‌ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن‌دینه فیمت و هوکافرفاولئك حبطت اعمالهم فی‌الدنیاوالآخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار درآن پرسند ، بگو پیکار درآن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکاراوست . ومسجد حرام وبیرون‌کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه ازکشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل‌گشته است آنها جهنمیانند و خودشان درآن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبرکاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن‌عبدالله وحکم بن‌کیسان فدیه‌فرستادند وپیمبرفرمود فدیه نمی‌گیریم تادویار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص‌وعتبةبن غزوان بیایندکه بیم‌داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن‌کیسان

۱ــ بقره . ۲۱۷

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابوجعفر گوید : « چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد و عبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جندب بن‌عبدالله‌گوید : « پیمبر گروهی را می‌فرستاد وابوعبیدة‌بن جراح‌را به سالاریشان معین کرد وچون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود واین به‌ماه شعبان آن سال بود . مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند وبیشتر براین رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس نماز می کردند و چون هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود وسوی بیت‌المقدس نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این‌آیه را نازل فرمود که «قدنری تقلب وجهك فی‌السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطرالمسجدالحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره والذین اوتوالکتاب لیعلمون انه‌الحق من‌ربهم ومااللهبغافل عما تعملون[1]»

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی‌آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

۱ـ بقره : ۱۴۴

وخدا از آنچه می کنند بی‌خبر نیست .

ازابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیزگوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده‌گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر ویاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم . وپیمبر این را خوش‌نداشت وسر به‌آسمان برداشت وآیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بود که وقتی پیمبر به‌مدینه‌آمد دیدکه یهودان به‌روز عاشوراروزه می‌دارند واز آنها سبب‌پرسیدگفتند: «این روزی است که خداوندآل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است » وآنروز را روزه داشت وبگفت تاکسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روزعاشورا روزه دارشوند واز آن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یك یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند وگفت زکات فطربدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت وبا مردم نماز عید خواندواین اول

نمازعید بود که به‌پاداشت .

وهم دراین‌سال‌عصایی راکه نجاشی برای پیمبرفرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بـردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمـبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه‌است .

وهم در این سال‌جنگ بدر بزرگ میان پیمبر وگفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

ازابن‌مسعود روایت‌کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدربود .

عبدالله نیزگوید : « شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجویید که‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد .»

خارجةبن‌زیدگوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم وبیست وسوم رمـضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدندگفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جداکرد .»

بعضی دیگرگفته‌اند جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبداللہ‌بن مسعود می‌گفت : « شب قدر را در شب هـفدهم رمضان بجویید که روزآن تلاقی دوگروه بود که درآیهٔ قرآن‌آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید .»

از زبیربن عدی روایت‌کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نـوزدهم رمـضان بود .

واقدی‌گوید : این را با محمد بن صـالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشدکه جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود . عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این‌را می‌دانند .»

واقدی گوید : این را به عبدالرحمان بن‌ابی زیادگفتم و گفت: شنیدم که زیدبن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می‌گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد واسلام را عزیز کرد وقرآن را نازل فرمود وسران کفر را ذلیل کرد وجنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیر گوید، قتل عمروبن حضرمی بود که به دست و اقدبن عبدالله تمیمی انجام‌گرفته بود.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملك بن مروان نوشت : «از کار ابوسفیان ورفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب‌با یك کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می‌گشتند وقضیه را به پیمبر خبر دادند وپیش از آن در میانه‌جنگ‌رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابستهٔ آنها ، اسیر شده بودندو این کارها به دست عبدالله‌بن جحش وواقد هم پیمان بنی عدی وگروهی از یاران پیمبر انجام‌گرفته بود، وهمین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس از آن ابوسفیان باکاروان قریش از شام بیامد وعبورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال‌کاروان وتعداد کم مردان آن سخن گفت و برون شدندو به‌طلب ابوسفیان‌و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت‌خویش می‌دانستندوگمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که‌گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس‌سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند ازآنرو که همه تیره های بنی لوی درکاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین‌جنبش از بنی‌کعب بن‌لوی بود واز بنی عامر به جز ازتیرهٔ بنی مالك بن‌حسل‌کس نبودوپیمبر ویاران‌وی ازحرکت قرشیان‌خبر نداشتند تابه‌محل‌بدر رسیدند که راه‌کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریابه‌شام می‌رفت ازآنجا بود وابوسفیان از بدربگشت که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرودآید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد وگمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند ازآبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزوآنها بود . وفرستادگان پیمبر که با زبیربودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبرآوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان وسرانشان که برون‌آمده بودند سخن می کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می کرد و می‌دید که با غلام چه می کنند وچون می گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیب می کردند ومی‌گفتند : ابوسفیان ویاران اورا مکتوم‌می‌داری وغلام از آنهاخبر نداشت که از آبگیران‌قریش بود ، اما وقتی‌اورا زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اماکاروان از آنجاگذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوةالقصوی والرکب اسفل‌منکم، ولو تواعدتم لاختلفتم فی‌المیعاد ، ولکن لیقضی‌اللهامرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیك بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می‌یافتید (وبه موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری‌را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بود که وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌انـد، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از اوباز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید وگفت : « قسم به‌آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست‌گوید اورا می‌زنید وچون دروغ‌گوید دست از اوباز می‌دارید.»

گفتند : « می‌گوید که قرشیان‌آمده‌اند،»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش‌آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد وگفت: « از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند .»

گویند: پیمبر پرسـید : « پریشب کی به‌آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

---

۱ ـ انفال ، ۴۲

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به‌آنها غذا داد ؟ »وغلام‌یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای‌آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهـزار است » ، وجمع قرشیان نهـصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرودآمد وحوضها را از آب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهماندم که پیمبر خدا به بـدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست .»

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبراز پیش‌آنجا فرودآمده وپیمبر گفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ تووتکذیب پیمبرت‌آمده ، خدایاوعده خویش را وفا کن »

«وچون قرشیان‌در رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك به‌چهره هاشان پاشیدو خدا منهزمشان‌کرد .

«وچنان بود که پیش از روبه‌رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابـوسفیان کس فرستاده بود که‌بازگردید وکاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

«ولی قرشیان‌گفتند : «به خدا باز نگردیم تا به‌بدر فرودآییم وسه‌روز به‌آنجا بمانیم ومردم حجاز ما را به‌بینند که هرکه از عربان ما را به‌بیند جرئت‌جنگ‌مانیاورد وخدای‌تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوامن دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عـن سبیل‌الله والله

بمایعملون محیط »[1]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خداپیمبر خویش را ظفر داد وسران کفرراز بون کرد و دل مسلمانان را خنك کرد. »

از علی‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما نساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می‌گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش‌آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بـدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبة‌بن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می‌گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می‌گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می‌کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبر گفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان و سپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شودکس در زمین پرستش تونکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد ،آنگاه‌گفت : « جماعت قریش برکناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

---

۱ ـ انفال : ۴۷

گـوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه‌می گوید؟» و این‌سخن از آنرو گفت که حمزه ازهمه به‌گروه مشرکان نزدیکتر بود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیرباشد همین سوار شتر سرخ است.»

وحمزه بیامد و گفت: «وی عتبة‌بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان‌گروهی از جان‌گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابید ای قوم گناه را به‌گردن من بار کنید وبگویید عتبة‌بن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم.»

گوید: وابوجهل این بشنید وگفت: «چرا این سخن می گویی‌بخدا اگر کسی جز توچنین می گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه وشکمت از ترس‌مالا مال‌شده است.»

عتبه گفت: «عیب من‌می گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروزخواهی دانست که کدام یك از ما ترسوتر است.»

گوید: وعتبة‌بن ربیعه و برادرش شیبة‌بن‌ربیعه وپسرش ولید از روی‌حمیت به میدان‌آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه وعبیدة‌بن حارث برخیزید و خدا عتبه بن‌ربیعه و شیبة‌بن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث زخمدار شد و هفتادکس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب را که‌اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد. عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

انصاری گفت : « من اورا اسیر کرده‌ام .»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمك تو فرستاد.»

علی گوید : «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیمبرخدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود وهیچیك از ما به دشمن از اونزدیکتر نبود . »

وهم اوگوید : « به روز بدر سواری به جز مقدادبن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می کرد .»

محمد بن‌اسحاق‌گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن‌نوفل و عمروبن عاص ازآن جمله بودند .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید : وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می‌گردد به مسلمانان‌گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خداآنرا غنیمت شما کند وبعضی روان شدند وبعضی سستی کردند که گمان‌نداشتند جنگ می‌شود .»

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناك بود ویکی از کاروانیان به اوخبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تووکاروان به راه‌انداخته واومحتاط شد وضمضم بن‌عمروغفاری‌را اجیر کردوسوی مکه فرستادوگفت‌قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سرتعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی‌مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت‌بترسید وکس به طلب برادر خود عباس بن‌عبدالمطلب فرستاد وبدوگفت:

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم ومی‌ترسم که شروبلیه‌ای به قوم تو رسد ،آنچه را با تومی‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت :« به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه‌گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد وبه درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید .ومردم‌بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . درآن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد وباز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس ازآن سنگی برگرفت و رهاکرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید ودر هم شکست و پاره های‌آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار وبه هیچکس مگوی»

پس ازآن عباس برفت وولیدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل‌کرد وگفت‌آنرا مکتوم دارد . ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل‌کرد وقصه شایع شد وقرشیان از آن سخن‌آوردند .

عباس‌گوید : صبحگاهان به طواف‌کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی‌از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند . وچون ابوجهل مرا بدید گفت :« ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید:«وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل‌گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد، رخ می‌دهد، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند وگفتند: «به‌این فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس‌گوید: گفتم: «بخدا چنین‌بود وچندان سخن‌نکردم بخدا باردیگرسوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی ازآن باب بگوید و با او درافتم و او مردی سبك و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهازآنرا وارونه کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمك، کمك.»

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم بـا عجله آماده شدند ومی گفتند: «مگرمحمد ویاران اوپنداشته‌اند که این کاروان‌نیزچون کاروان‌ابن‌حضرمی‌است، هرگزا خواهددانست که چنین‌نیست» وهرکه بیرون‌شدن نتوانست یکی‌را به‌جای‌خودبرای‌فرستادن‌آماده کرد وهمه‌قرشیان‌برون‌شدند وازسران قوم‌کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره‌را به‌جای خویش‌فرستاد که چهارهزاردرم از او طلب داشت وعاص‌مفلس شده بود و او را اجیرکرد که بدهی او را ببخشد وعاص به‌جای او رفت وابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح‌گوید: امیةبن خلف که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بـن ابی معیط بـا آتشدانی که‌آتش وبوی خوش داشت برفت وآتشدان را پیش او نهاد وگفت: «ای ابوعلی بخوربسوزکه از زنانی».

امیه‌گفت: «خدایت زشت داردکه چیزی زشت‌آورده‌ای».

گوید: «وامیه‌آماده شد وبا قوم برون شد.»

وچون قرشیان‌آماده شدند و می‌خواستند حرکت‌کنند، جنگی را کـه میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یادآوردند وگفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق‌گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه‌بود نمودارشد وگفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی بـه شما نمی‌رسد، وقوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفرگوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی‌گفته‌انـد سیصدو سیزده کس بودند.

براءگوید ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که ازنهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود وپرچمدار انصارسعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیك صفراء رسید بسبس بن عمروجهنی و عدی‌بن ابی‌الزغبای جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس ازآن پیمبر به‌راه افتاد وآنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دوکوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دوتیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دوکوه وعبور ازمیان‌آنرا خوش نداشت، و به‌نام دوکوه و مردم‌آنجا فال بد زد و دوکوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفزان رفت وهنگامی که ازآنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان‌آمده‌اند . پیمبر با کسان مشورت کرد وخبرآمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمروبن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمروبرخاست و گفت: «ای پیمبرخدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم وچون بنی‌اسرائیل که به‌موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك‌الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت وبرای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه‌جهان‌بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود وگونه‌های پیمبر ازخشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد وگفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به‌موسی گفتند به‌تو نخواهیم‌گفت بروهمراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث‌کرده پیش رو و پشت‌سر وراست وچپ توهستیم تا فیروزشوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، ازآنروکه آنها بیشتر بودند و هم به‌سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبرخدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به‌محل ما رسی وچون آنجا رسیدی در پناه‌مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبربیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرد درعهدهٔ خویش شمارند ونبایدآنها را سوی دشمن ببرد.

وچون پیمبر این سخن بگفت، سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به‌تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، وعهد وپیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هرکجا اراده فرمایی برو، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودرآن فرو روی ما نیز باتو فروشویم وهیچکس ازما بازنماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و به‌هنگام جنگ صبوریم وبه‌هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به‌برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر ازگفتار سعد خرسند شد ونیرو گرفت، آنگاه گفت: «به‌برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را به‌من وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازذفران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرودآمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاوپرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید ازکجایید به‌شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به‌ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرودآمده بود نام برد، ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون‌آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به‌سربردگفت: «شما ازکجایید؟»

پیمبر گفت: «ما ازآبیم» و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیربن

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تــن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، وچنانکه درروایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که بــرای آنهــا آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند وآنها را زدند تا گفتند: «ما ازکاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جاآورد و سلام نماز اداکرد وگفت: «وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنهــا از آن قریشند.»

سپس گفت: «به‌من بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دوغلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هرروزچند شترمی کشند؟»

گفتند: «یک‌روز نه شتر ویک‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی باآنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بــن حزام ونوفل بن خویلد وحارث‌بن عامربن نوفل وطعیمة بن عدی و نضربن حارث

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف ونبیه و منبه پسران حجاج وسهیل بن عمرو عمروبن عبدود.»

پیمبر روبه‌کسان کرد وگفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرودآمدند و شتران خویش راکنار تپه‌ای نزدیك آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتندکه آب بر آرند و مجدی‌بن عمروجهنی برلب آب بود وعدی و بسبس شنیدندکه کنیزی بر لب آب ازکنیز دیگر قرض خویش می‌خواست وکنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس‌فرداکاروان می‌رسد ومن برای آنهاکارمی کنم وقرض ترا می‌دهم.» مجدی‌گفت: «راست می‌گویی» وآنها را جداکرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبررفتند وآنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش ازکاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمروپرسید: «آیاکسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم‌که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب‌گرفتند ورفتند.»

ابوسفیان به‌خفتن‌گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست‌که هسته درآن‌بود وگفت: «بخدا این‌علوفهٔ یثرب است.» وشتابان سوی‌یاران‌خودرفت وکاروان را از راه بگردانید وراه ساحل گرفت وبدر را به‌سمت چپ نهاد وبرفت تا دورشد.

پس‌ازآن قرشیان بیامدند ودرجحفه فرودآمدند، وجهیم‌بن‌صلت‌بن‌مخرمة‌بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید وگفت: «درمیان خواب وبیداری اسب سواری را دیدم‌که بیامد وشتری همراه داشت وگفت: عتبة بن ربیعه وشیبة‌بن‌ربیعه‌وابوالحکم

ابن هشام و امیة‌بن خلف وفلان وفلان (ونام کسانی راکه به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد وآنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی ازخون شتر بدان نرسید.»

گوید: وخبر به‌ابوجهل رسید وگفت: «این نیزپیمبردیگری ازبنی‌عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی روبه‌روشدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روزآنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم وکنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدرجایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می‌کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شماآمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان بازگشتند وهیچکس ازآنهادربدرحاضرنبودکه‌قوم ازاخنس اطاعت می‌کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی بیدرآمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کس ازآنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به‌راه افتادند و چنان شدکه میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را درمیان‌کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش‌کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیك بدر فرودآمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین‌که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قرشیان چنان شدکه از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر ازآنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرودآمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرودآورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی‌که به قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگررا کور کنند و برسر آن چاه حوضی بساز وپر ازآب‌کن. باآنها جنگ می‌کنیم وماآب داریم وآنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نزدیك قرشیان رسید وآنجا فرودآمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی بر آن چاه بساختند و ازآب پر کردند وظرف درآن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم‌که آنجا باشی و مرکب‌های توآماده باشد وبه مقابلهٔ دشمن رویم اگرخدا ما را فیروزی داد وبر دشمن چیره شدیم‌که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگرداشت برمرکب خویش نشینی و به آن‌گروه از قوم ماکه به‌جا مانده‌اند ملحق شوی‌که بسیارکسان به‌جای مانده‌اندکه مانند ما دوستدارتواند واگرگمان می‌بردندکه جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت توبرخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبرخدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت : «خدایا این قریش با کبر وفخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده . »

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت : « اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به‌راه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیك وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به‌آنها هدیه دادو گفت : « اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم » وقرشیان به او پیغام‌دادنداگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش اداکرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم ، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد .»

وچون کسان فرودآمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» وهر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگرحکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد ومسلمانی ثابت قدم بود ووقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت : « قسم به‌آنکه‌روزبدر مرا نجات داد » .

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیرة بن‌وهب جمحی را فرستادند وگفتند : « ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دوراردو

بگشت وبازگشت وگفت : « سیصدکسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیاکمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت : «چیزی ندیدم اماکسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند ویکی از آنهاکشته نشود مگرآنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت « ای ابوالولید اکنون توسالار قریشی‌که اطاعت تومی کنند ،کاری کن که‌تا آخر روزگار ترابه نیکی یادکنند . »

عتبه‌گفت : « چه‌کنم ؟ »

حکیم‌گفت : « مردم را بازگردان وخونبهای عمروبن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر »

عتبه‌گفت:« چنین می‌کنم وتوشاهدباش ، وی هم پیمان من بوده‌وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است،پیش ابن حنظلیه بروکه هیچکس جزاومخالفت نمی‌کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب‌گوید : ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم که حاجب وی بیامد وگفت : «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است .»

مروان گفت : « بیاید . »

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدوگفت : « خوش آمدی نزدیك بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کردکه‌میان مروان ومتکانشست .آنگاه‌مروان روی بدوکردوگفت : « قصهٔ بدررا برای ما بگوی »

حکیم‌گفت : «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس ازآنها دربدر نبود ،آنگاه سوی بدر رفتیم وبه نزدیك تپه‌ای که خدادر

قرآن یادکرده فرود آمدیم ومن پیش عتبةبن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابوالولید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن توباشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم را بازگردان . »

عتبه‌گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم وبابنی‌مخزوم پیمان کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبةبن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی .»

ابوجهل گفت : «کس جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌ازآن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم‌که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصهٔ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیرکشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم قریش از زدوخورد با محمد ویاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خالەزاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است ، بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم‌بن حزام گوید: من‌سوی ابوجهل رفتم ودیدم که زره‌ای‌از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن‌آماده می‌کند ، وبدوگفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است . »

ابوجهل گفت : « بخدا از دیدن محمد ویاران اوترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما ومحمد ویاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد ویارانش را دیده که شترمی‌خورند وپسرش نیز باآنهاست و می‌ترسد اورا بکشند.»

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستادکه اینك که انتقام تو نزدیك است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیزوکشته شدن برادر را یادکن .

عامربن حضرمی برخاست وبرهنه شد وفریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرومن » وآتش جنگ افروخته شد ورشتهٔ‌آشتی برید و کار شر بالاگرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبة بن‌ربیعه شنیدکه ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت: «این‌که نشمین‌خود رازرد کرده‌خواهد دیدکی ترسیده‌من‌یا او» آنگاه‌خودی‌خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبودکه سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به‌سربست .

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت وگفت : « با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم وآنرا ویران‌کنم یاکشته شوم وحمزة

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی‌آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتاد که می‌خواست قسمش راست شده باشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس از آن عتبة‌بن‌ربیعه با برادرش شیبة‌بن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست وسه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومسعود پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اورفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند :« از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز .»

وچون برخاستند ونزدیك عتبه رسیدند پرسیدند: « شما کی هستید؟ »

وعبید: وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند: «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران‌سالخورده‌تربود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل کردند وهمچنان برپای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبر آوردند که پایش بریده بود ومغزآن روان بود وچون پیش پیمبر رسیدگفت : « ای پیمبر! من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

وپیمبرگفت . «آری »

عبیده‌گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که اوگفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنهاگفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم »

پس از آن مردم پیش آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خداگفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، درآن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود.

ابوجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .»

ابن اسحاق‌گوید : به روزبدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب‌گرد وتیری به دست داشت که کسان را باآن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد وگفت : « سواد برابر بایست . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم‌آمد خدا ترا به حق فرستاده وباید تلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود وگفت: «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم‌وخواستم‌در این دم‌آخر پوست من به‌پوست تورسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد وکس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبردعا می کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود ، دیگر

کسی ترا پرستش نمی‌کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد.»

عمربن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمارمشرکان را بدید ویاران وی سیصدوچندکس بودند روبه قبله کرد ودعاکردن گرفت ومی‌گفت: «خدایا وعده‌ای راکه به من دادی وفاکن، خدایا اگر این‌گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی‌کند.» وهمچنان دعا کرد تاردایش بیفتاد وابوبکرردای وی را به دوشش‌انداخت وپشت سرش بایستاد وگفت: «ای پیمبر خدا! پدر ومادرم بفدایت دعاکردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می‌کند، وخدای تبارك‌وتعالی این‌آیه را نازل فرمودکه:

«اذتستغیثون ربکم فاستجاب‌لکم‌انی ممدکم بالف من‌الملائکة مردفین»[1]

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت‌کردکه به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس‌گوید: به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود ومی‌گفت: «خدایا به پیمان ووعدهٔ خویش وفاکن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» وپیمبر زره به‌تن داشت وبرون‌آمد واین‌آیات را می‌خواند:

«سیهزم‌الجمع ریولون‌الدبر، بل‌الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد وپشت (به‌جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است ورستاخیز سخت‌تراست وتلختر.»

ابن اسحاق‌گوید: هنگامی‌که پیمبر خدا درسایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

۱ ـ انفال، ۹

۲ ـ قمر، ۴۵و۴۶

در ربود وچشم بگشود و گفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینك جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاك آلود بود . »

گوید : تیری به مهجع غلام عمربن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثة بن سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بن نجار راکه از حوض آب می نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش را به جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت گیرشمرد وگفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هرکه امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت به دشمن نکند وکشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام که مشتی خرما داشت واز آن می خورد گفت: «به!به، برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تاکشته شد وشعری بدین مضمون می خواند:

« سوی خداشوید »
«که توشه‌ای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »
« وپایمردی درکارجهاد »
« لازم ندارید »
« وهرتوشه‌ای بجز پرهیزکاری »
« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : «چه چیز خدا را از بنده خرسند می کند ؟.»

پیمبر گفت : «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دوگروه روبروشدند و نزدیك هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هرگروه از ماکه رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کندسزای او

را بده.» وبه‌ضرر خویش دعا کرد .

پس‌از آن پیمبرخدامشتی‌ریگ برگرفت وروبه قریش کرد وگفت: «روهایتان زشت باد» وریگها را به سوی آنها پاشید وبه یاران خویش‌گفت : « حمله‌کنید » و هزیمت در مشرکان افتاد وخداوند بزرگان قریش را بکشت وبه اسیری داد ،وچون مسلمانان اسیرگرفتن آغازکردند پیمبر در سایبان بود وسعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت باگروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بودکه از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند ، وپیمبر در چهرهٔ سعد دیدکه ازکار مسلمانان خوشدل نبود وبدوگفت : «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟ »

سعدگفت : « آری این نخستین بار است‌که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست . »

ابن عباس‌گوید : پیمبر به یاران خویش گـفت : «کـسانی از بنـی هاشم‌و دیگران به نارضایی بیرون‌آمده‌اند وبه جنگ ما رغبت نداشته‌اند هـرکس ازشمـا یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هـرکه ابوالبخـتری بن هشام را دیـد اورا نکشد وهرکه عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشدکه نا به دلخواه‌آمده است . »

وابوحذیفة بن‌عتبة‌بن‌ربیعه‌گفت : « پدران وفرزندان وبرادران خود رابکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم .»

وسخن اوبه پیمبر رسید وبه عمربن خطاب گفت : « ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه‌گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم ؟»

عمرگفت : « ای پیمبر خدا بگذار تاگردن اورا به شمشیر بزنم که منافقـی کرده است ؟ » بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بودکه پیمبرکنـیهٔ مرا ابوحفص گفت ..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت : « از سخنی که‌آنروزگفتم آسوده خاطر نیستم‌و

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم . » ودر جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست ازپیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ مجذربن زیاد بلوی اورا بدیدوگفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادة‌بن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون‌آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت : « همراهم چه می‌شود .»

مجذرگفت: « همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام،» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد »

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت : «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن‌عوف گوید : امیة‌بن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمروبود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام توعبدالأله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که هروقت بر اومی‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالأله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می‌کردم وبه روز بدر براوگذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدیدگفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالأله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیرگیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اووپسرش راگرفتم و اومی‌گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » وآنها را راه انداختم .

گوید : «درآن اثنا که می‌رفتیم امیه به من‌گفت: ای عبدالأله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان‌کرد . »

عبدالرحمان‌گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌دادکه از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال درآن حال احد ! احد ! می‌گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سر کفراست ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا؟»

بلال‌گفت : «نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیة‌بن خلف‌نباید‌نجات یابد . »

وکسان،ما را در میان‌گرفتند ومن به‌دفاع از امیه برخاستم ویکی پسراورا بزد که بیفتاد وامیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، وبدوگفتم: «فرارکن که‌کاری از من ساخته نیست . » وکسان‌آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می‌گفت : « خدا بلال را نیامرزد ،زره‌هایم‌رفت واسیران مرا به‌کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من وپسرعمویم که هردو مشرك بودیم‌بر کوهی بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم ومنتظر بودیم بدانیم شکست‌از آن کیست وباغارتیان شرکت‌کنیم . »

گوید . « هنگامی که برکوه بودیم ابری به ماه نزدیك شد وصدای اسبان از آن‌شنیده می‌شد و شنیدم که یکی می‌گفت : حیزوم پیش برو و پردهٔ قلب پسر عموی من باره شد و بمرد ، من نیز نزدیك بود هلاك شوم اما برخودم تسلط یافتم . »

ابوداود مازنی که دربدر حضور داشته بودگوید : « به روز بدر به دنبال یکی ازمشرکان می‌رفتم‌که به اوضربت بزنم وپیش ازآنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد ودانستم‌که دیگری اوراکشته است . »

ابی‌امامة‌بن سهل‌بن حنیف‌گوید : پدرم می‌گفت : « پسرجان بروزبدریکی‌از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش ازآنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد .»

عبدالله بن‌عباس‌گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

پشت سرانداخته بودند وبه روز حنین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمروبن جموح می‌گفت : « وقتی پیمبر ازکار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. ونخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم . کار ابوجهل سخت می‌نمود ومی‌گفتند :کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم وچون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید وبه زمین افتاد وپسرش عکرمه ضربتی به بازوی‌من زد ودستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود وبه کار جنگ از آن غافل ماندم وهمه روز بجنگیدم وآنرا به دنبال خود می‌کشیدم وچون مایهٔ آزار من‌شد پا برآن نهادم وبکندم وبینداختم .»

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت وچند ضربت به اوزد که بیحرکت شد وهنوز رمقی داشت که ازاوگذشت وهمچنان‌جنگ کرد تاکشته شد .

وچون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعودبه جستجو رفت وپیمبر گفت : « اگر در پیداکردن اوبه زحمت افتادید نیك‌بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من واوروزی برسفرهٔ عبدالله‌بن جدعان در آویختیم و هردوجوان بودیم و من از او کمسالتر بودم واورا بیکسوزدم که بیفتاد ویکی از رانهایش زخمدار شدکه هنوز اثرآن به جاست . »

عبدالله‌بن مسعودگوید: «وقتی ابوجهل راپیداکردم هنوز رمقی داشت وپای برگردن اونهادم‌که یکبار درمکه مرا اذیت‌کرده ولگد زده بودوگفتم: ای‌دشمن‌خدا خدایت زبون‌کرد ؟ »

گفت : « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ،به من بگوظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا وپیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای . » وسن سراورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم . « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جزاو خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : «آری به خدایی که جز اوخدایی نیست چنین است . » وسر را پیش پای پیمبر انداختم و اوخدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جزامیة بن‌خلف که در زره خود بادکرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند وخاك وسنگ بررویش‌ریختندتا نهان شد . »

وچون کشتگان را درچاه انداختند پیمبر برچاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای راکه خدایتان به‌شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای راکه خدایم به‌من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبربدو گفتند: «ای پیمبرخدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای راکه به‌آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدندکه می‌گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

هشام- و نام همه کشتگانی را که درچاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبرمردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید که پیمبر به‌روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر درچهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطرپدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز ازکار پدرم و قتل وی شك به‌دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام‌راه یابد وچون سرانجام وی‌را بدیدم وبه‌یادآوردم که پس‌از آن امیدکه دربارهٔ وی داشتم برکفربمرد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد وبا وی سخن نیك گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، ومسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرندهٔ آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمیگرفتید که قوم را ازشما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می-

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامة بن زیدگوید: «وقتی رقیه دخترپیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود وپیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود ومردم، اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف ومنیه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس ازآن پیمبرخدا روان شد تا به‌روحا رسید ومسلمانان بیامدند وفیروزی را به‌او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهارکس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضربن حارث جزو اسیران بودند و چون به‌صفرا رسید نضربن حارث را بکشت، وی به‌دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به‌من گفته پیمبربرفت تا به‌عرق‌الظبیه رسید وعقبة بن ابی معیط را بکشت وهنگامی که پیمبربه‌کشتن او فرمان دادگفت: «ای محمد کی به‌کودکانم میرسد.»

پیمبرگفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی‌را بکشت.»

وهم درعرق‌الظبیه ابوهند، غلام فروة‌بن عمربیاضی که حجامتگرپیمبر خدا بود، پیش‌آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبرگفت: «ابوهند یکی از انصار است به‌او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس ازآن پیمبر به‌سوی مدینه شد و یك روز پیش از اسیران به‌آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به‌نزد خاندان عفرا بود که برعوف ومعوذ پسران عفرا می‌گریستند واین پیش ازآن بود که حجاب برزنان مقررشود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که آمدند وگفتند اسیران را آوردند ومن

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خداآنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر درگوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

وگفتار پیمبر مرا بخودآورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبراو اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب‌گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند وگفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیزگوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌گرفت ومصعب بدوگفت: «او را محکم بگیرکه مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آورند همراه گروهی از انصاربودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرما می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بودکه پیمبر دربارهٔ اسیران‌کرده بود و هرکس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق‌گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به‌مدینه‌آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفرگوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی‌گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدوگفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که درگوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبرگوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت ازآنرو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هرکس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمد که قرشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدرخوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیك من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کارکسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با اودر آویختم و مرا بلند کرد و به‌زمین‌زد وروی من افتاد ومرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا اورا به‌آبله مبتلا کرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و به‌خاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب‌آن بود که قرشیان از سرایت‌آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنهاگفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب‌گفتند: «ازآبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی‌گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ برآن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد ویاران گفتند : «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبرفرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس‌گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود وپیمبربه‌ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز اورا ندیده بودم ودیگرندیدم وشکلش چنین و چنان بود مراکمك داد.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌تو کمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدنـد. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد ویاران او خبردار شوند وشمارا شماتت کنند، و کس برای خریدآزادی‌اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد ویاران اوسختی‌نکنند.»

گوید: «وچنان بود که اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعة‌ـ بن اسود وعقیل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست برپسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خودگفت: به‌بین آیـا گریستن روا شده وقرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیزبرابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش‌گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعهٔ پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبرآورد که زنی برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون‌گفت:

«برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید.»

«و اورا خواب نمی‌برد.»

«برشترگریه مکن که گریه بربدرباید»

«وپسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»

«اگرگریه خواهی کرد برعقیل گریه کن»

«وبرحارث که سرسران بود»

«برهمه‌گریه کن و نام ازکسی مبر»

«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به‌سالاری رسیدند»
«که اگرجنگ بدرنبود سالار نمی‌شدند»

گوید: وازجملهٔ اسیران،ابووداعةبن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبرصلی‌الله علیه‌ـ وسلم فرمود: «وی پسری زیرك و تاجر و مالدار دارد وبرای خریدن‌آزادی پدرش خواهدآمد.» وچون قرشیان گفتند:«در خریدن‌آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد ویاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه‌که پیمبر از او سخن‌گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خریدآزادی اسیران شتاب نباید کرد.» وشبانگاه آهنگ مدینه کرد وچهارهزاردرم بداد وپدرخویش را بگرفت وهمراه ببرد.

پس ازآن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرزبن حفص برای‌آزادکردن سهیل بن عمروآمد، وی اسیرمالك بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمربن خطاب دربارهٔ سهیل بن‌عمرو به پیمبر گفت: «دودندان جلو وی را درآرکه زبانش از دهان درآید وهرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم‌که خدایم ناقص‌ـ العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم‌که پیمبر در همین باب به عمرگفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که‌آنرا بپسندی» وچون مکرز درباره آزادی سهیل سخن‌گفت‌وموافقت کردندگفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرزگفت: «مرا به‌جای اونگهدارید واورا رها کنید تا برود وفدیهٔ‌خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای اونگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس‌بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بدو گفت: «توکه مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زاده‌ات

عقیل بن ابی‌طالب ونوفل بن‌حارث وهم پیمانت عتبة بن‌عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم امـا قـوم مرا به نارضـا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر دانـد ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنراپای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به‌ماداده است . »

عباس گفت : « مرامالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزدام‌الفضل دختر حارث نهادی وهیچکس جز شما نبود وگفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد وفلان مقدار ازآن عبدالله باشد وفلان مقدار ازآن قثم باشد وفلان‌مقدار ازآن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به‌آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینـرا جـزمن و او نمی‌دانست ودانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیهٔ خویش ودوبرادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمروبن ابی‌سفیان جزواسیران بدربود ، به ابوسفیان‌گفتند : « فدیهٔ عمرورا بپرداز .»

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود وهم مالم ، حنظله راکشتند عمرورا نیزبه فدیه‌آزادکنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » وعمرو همـچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شدکه سعدبن نعمان بن‌اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بودکه باگوسفندان‌خود درنقیع به‌سرمی‌برد واز آنجابقصد عمره حرکت‌کرد وگمان نداشت‌که او را در مکه نگه ‌میدارند زیرا رسم بودکه قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان اورا بگرفت وبه‌عوض عمرو پسر خود درمکه محبوس‌کرد وشعری بدین مضمون‌گفت :

«ای قوم ابن‌اکال ! دعوت او را اجابت‌کنید»

«که عهد کرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»

«حقا که بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمروبن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکال را با وی بگفتند و خواستندکه عمروبن ابی‌سفیان را به‌آنها بدهد تا پیرخویش راآزادکنند وپیمبرخدا چنان‌کرد وعمرو را پیش ابوسفیان فرستادند وسعدرا آزادکردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بودکه داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به‌مال وامانت وتجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود وخدیجه خالهٔ وی بود واز پیمبر خواست‌که دختر بدودهد وپیمبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد واین پیش از نزول وحی بود ودختر بدوداد وخدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خداعزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد وخدیجه و دخترانش بدوایمان‌آوردند وبه دین وی‌گرویدند ، ابوالعاص برشرك بماند .

وچنان بودکه پیمبریکی از دودخترخویش ، رقیه یا ام‌کلثوم را ، به‌عتبةبن ابی‌لهب‌داده بودوچون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان‌نهاد واز او دوری گرفتند ،گفتند شما محمد را از گرفتاری رهاکرده‌اید ، دخترانش را به اوپس دهید که خاطرش به‌گرفتاری‌آنها مشغول شود وپیش ابوالعاص بن‌ربیع رفتند وگفتند :

«از زن خویش جدا شو و ما هرکس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

ابوالعاص گفت : « خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» وپیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود .

پس از آن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند : « دخترمحمد را طلاق بده وماهر کس از قریش را خواهی به‌زنی تودهیم . »

عتبه‌گفت: «اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم‌جدا می‌شوم .»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخداکه کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد .

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی‌آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست‌آنها را جدا کند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرك ببود تا پیمبر هجرت‌کرد .

وچون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روزبدر اسیرشد ودر مدینه پیش پیمبر بود .

عایشه‌گوید : « وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستادکه مالی بود وگردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده‌بود.»

گوید: وچون پیمبرگردن بند را بدید سخت‌رقت‌کرد وگفت : « اگرخواهید اسیر وی راآزادکنید ومالش را پس بدهید . »

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند .

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا اووعده داده بود که زینب را رهاکند ، یا

این جزو شرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او ونه پیمبر خدا چیزی نگفتند تاحقیقت حال دانسته شود .

اماوقتی ابوالعاص آزاد شد وسوی مکه رفت پیمبر زیدبن حارثه ویکی از انصار را فرستاد وگفت : « به دره یاجج بمانید تازینب بیاید وهمراه اوسوی‌مدینه آیید . » وآنها یکماه یاکمتر پس‌از بدر روان شدند .

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برودواولوازم سفر آماده‌می کرد . »

زینب‌گوید : در آن اثناکه در مکه آماده می‌شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد وگفت : « دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش‌پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »

گفت : « دخترعموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که‌پیش پدر روی به‌تو میدهم و ازگرفتن دریغ مدارکه‌آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گویدعمل‌می کند اما ازاو بیمناك بودم وگفتم: «چنین قصدی ندارم.»

وچون دختر پیمبر لوازم سفر آماده‌کرد کنانة بن‌ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود وکمان وتیردان خویش‌را برگرفت وبه‌هنگام روز وی را ببرد وزینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند وبه‌تعقیب وی برخاستند ودر ذی‌طوی بدورسیدند ونخستین کسان که‌رسیدند هباربن‌اسودبن‌مطلب ونافع‌بن‌عبدالقیس فهری بودند وهبار زینب راکه در هودج بود با نیزه بترسانید وچنانکه گفته‌اندوی باردار بود وبار بینداخت وبرادر شوهرش برزمین خفت وتیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» وکسان بازگشتند .

آنگاه ابوسفیان وسران قریش پیش وی‌آمدند وگفتند : « تیر میندازتا با تو سخن کنیم . »

وابن ربیع از تیرانداختن دست بداشت وابوسفیان بیامد و نزد وی بایستادو گفت : « این درست نبودکه زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی توکه مصیبت وبلیهٔ ما را می‌دانی‌که ازمحمد چه کشیده‌ایم‌واگر دختراورا آشکارا ازمیان ما ببری مردم پندارندکه از مصیبت وبلیه به‌ذلت افتاده‌ایم وضعیف وزبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن اوحاجت نداریم اورا بازگردان وچون سروصداآرام شد و مردم گفتندکه ما اورا پس‌آورده‌ایم نهانی اورا پیش پدرش ببر .»

وابن‌ربیع چنان‌کرد و چون سروصدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به‌زیدبن حارثه وهمراه وی تسلیم‌کردکه پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌آوردند .

ابن‌اسحاق‌گوید: ابوالعاص‌درمکه‌بود وزینب‌پیش پیمبردرمدینه‌بودکه اسلام میان‌آنها جدایی‌آورده‌بود وکمی پیش‌ازفتح مکه ابوالعاص به‌تجارت‌سوی‌شام‌رفت که مالی داشت وامین اموال قریش بودکه‌کالا بدو سپرده بودند .

وچون ازتجارت خویش فراغت یافت وبازگشت ، جماعتی که پیمبرفرستاده بود بدو برخوردند ومالش‌را ببردند واوبگریخت، وچون فرستادگان پیمبرمال‌وی‌را پیش پیمبرآوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش‌زینب دختر پیمبرآمد واز او پناه خواست وزینب نیزاورا پناه دادکه مال وی را بگیرد .

صبحگاهان‌که پیمبر برون شد و تکبیرگفت ومردم با وی تکبیرگفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زدکه ای مردم ابوالعاص بن‌ربیع را پناه داده‌ام .

وچون‌پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد وگفت : «آنچه راشنیدم‌شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : «آری . »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تاآنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواندکه بر ضدآنها پناه دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت وگفت : «دختر! اورا حرمت بدار اما به توراه نیابدکه به اوحلال نیستی .»

عبداللهبن ابیبکرگوید : پیمبرکسانی راکه مال ابیالعاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که میدانید ، وشما مال او را بردهاید ، دوست دارم نیکیکنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمتخداست که به شما داده وحق شماست . »

کسانگفتند : « ای پیمبر خدا مال اورا پس میدهیم . »

گوید: ومال ابیالعاص را پس دادند، وهرکه چیزی از اوگرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی ازآنکم نبود .

آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد وهرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد وپس ازآن گفت : « ایگروه قرشیان آیاکسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خداترا پاداش نیك دهدکه وفادار وکریمبودهای . »

گفت : « اینك شهادت میدهمکه خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست » سپسگفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که میخواهم مال شمارا بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کارآن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبداللهبنعباسگوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال بههمانعقداول به ابیالعاص داد .

عروةبنزبیرگوید : از پس حادثهٔ بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبرویاران وی را اذیت می‌کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر ازکشتگان به چاه افتاده سخن‌آورد وصفوان‌گفت : « بخدا پس‌ازآنها زندگی خوش نباشد.»

عمیرگفت: «راست‌گفتی بخدا اگر چنین‌نبود که‌قرضی دارم واداي‌آن‌نتوانم ونانخورانی دارم‌که از پس خویش برحال‌آنها بیمناکم ، سوار می‌شدم وسوی محمد می‌رفتم و اورا می‌کشتم‌که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مناسب شمرد وگفت : « قرض ترا می‌دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می‌کنم و هرچه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم . »

عمیرگفت : «این‌گفتگو را نهان دار.»

صفوان‌گفت : « چنین باشد »

پس ازآن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیزکنند وبه‌زهرآب دهند وبه راه‌افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی‌که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودندو از روز بدرسخن داشتند و ازفضل خدای عزوجل با مسلمانان وبلیهٔ دشمنان یاد می‌کردند ، عمر دیدکه عمیر شتر خویش را بر درمسجد خوابانیدوشمشیرآویخته بود وگفت : « این‌سگ دشمن خدا برای شری‌آمده است این همانست‌که روزبدر بر ضد ما تحریك‌کرد وکس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت وگفت : « ای پیمبر اینك دشمن خدا عمیر ابن‌وهب‌آمده و شمشیرآویخته است .»

پیمبرگفت : «او را پیش من‌آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن‌آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر درآیید وبنشینید و مراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت .آنگاه عمیر را پیش‌آورد.

وچون پیمبر اورا بدیدکه عمر بند شمشیرش راگرفته بود،گفت : « رهایش کن » وبه عمیر گفت : « پیش بیا »

وچون عمیر پیش رفت‌گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت بود.»

پیمبر خداگفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام‌که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه‌آنرا می‌شنوم.»

پیمبرگفت : « برای چه آمده‌ای ؟ »

عمیرگفت : « برای آزادی این اسیرآمده‌ام‌که به دست شماست که دربارهٔ وی‌کرم‌کنید . »

پیمبرگفت : « چرا شمشیر آویخته‌ای ؟ »

عمیرگفت : « چه شمشیرهای بدی است‌که‌کاری برای ما نساخت .»

پیمبرگفت : « راست بگو برای چه‌آمده‌ای ؟ »

عمیرگفت : «برای‌آزادی اسیرآمده‌ام.»

پیمبرگفت : «تو وصفوان‌بن‌امیه در حجر نشسته بودید وکشتگان به چاه افتادهٔ قریش را یادکردید وتوگفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده‌گرفت‌که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است . »

عمیرگفت : « شهادت می‌دهم‌که پیمبر خدایی ، وقتی ازآسمان‌خبرمی‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این‌گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم‌که خداآنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس که

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت: «مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید وقرآن تعلیم دهید و اسیر وی راآزاد کنید»

گوید: «وچنان کردند»

آنگاه عمیر گفت: «ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی راکه بردین خدابودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که‌اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه‌آزارشان کنم.»

پیمبرخدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قرشیان می‌گفت: «خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌برد.» وازکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد.

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهر که را مخالفت اومی‌کرد به سختی‌آزار می‌داد وبسیارکسان به دست وی مسلمان شدند.

وچون‌کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود.

عمربن‌خطاب گوید: «به روز بدر که دوگروه روبه‌روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتادکس ازآنهاکشته شد وهفتادکس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که ازآنها فدیه‌گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای توچیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تاگردنش بزنم وبرادر حمزه را باودهی که‌گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تاگردنش بزند تا خدا بداند که دردل ما نسبت به‌کافران ملایمت نیست که‌اینان سران وسالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید ورای مرا نپسندید و فدیه‌گرفت.»

عمرگوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود وگریه می کردند وبه پیمبرگفتم: به من بگویید چراگریه می‌کنید که اگرچیزگریه‌آوری باشد بگریم واگر نباشد ازگریهٔ شماگریه وار کنم.»

پیمبرگفت: «به سبب آن فدیه که یاران تو با من‌گفتند عذاب به‌شما از این درخت نزدیکتراست.» وبه درختی نزدیك اشاره کرد وخداعزوجل این‌آیه را نازل کرده بود که

«ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری‌حتی یثخن فی‌الأرض تریدون عرض‌الدنیا و والله یریدالاخرةوالله‌عزیزحکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری رانسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدانیرومند وفرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد وبه سال بعد در احد عقوبت‌کار خویش بدیدند وهفتادکس از یاران پیمبر کشته شد وهفتادکس اسیرشدودندان وی‌بشکست وخود برسروی خورد شدوخون به چهره‌اش جاری شد ویاران پیمبر فرارکردند و ازکوه بالا رفتند وخدا عزوجل این‌آیه را نازل فرمود که

۱ ـ انفال، ۶۸

« اولما اصابتکم مصیبة قداصبتم مثلیهاقلتم انی هذا قل‌هومن عندانفسکم‌ان الله‌علی کل شیئی قدیر[۱]»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسیدکه دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این ازکجا به ما رسید ؟ بگو: این ازجانب خودتان بودکه خدا برهمه‌چیز تواناست »

وهم این‌آیه را نازل فرمودکه

« اذتصعدون ولاتلون علی‌احدوالرسول یدعوکم فی‌اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلاتحزنوا علی مافاتکم ولاما اصابکم والله خبیربما تعملون . ثم‌انزل علیکم‌من‌بعد الغم امنة[۲]»

یعنی:«آندم که دور می‌شدید وبه‌کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا برآنچه ازکفتان رفته وآنچه به شما رسیده غم مخورید وخدا ازآنچه می‌کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم‌آرامشی برشما نازل‌کرد . »

عبدالله‌بن مسعودگوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «دربارهٔ اسیران چه می‌گویید؟»

ابوبکرگفت : « ای پیمبر خدای قوم وکسان تواند آنهارا نگهدار ومهلتشان ده شاید خداتوبهٔ‌آنها را بپذیرد.»

ولی‌عمرگفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان وگردنشان بزن.»

عبدالله‌بن‌رواحه‌گفت : « ای پیمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببرو آتش درهیزم زن.»

---

۱ ـ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ـ آل‌عمران : ۱۵۲ـ۱۵۳

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

وپیمبر همچنان خاموش بود وچیزی نگفت وبه درون رفت.

کسانی گفتند: «گفتهٔ ابوبکررا می‌گیرد.»

و کسان دیگر گفتند: «گفتهٔ عمر را می‌گیرد.»

وبعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می‌گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را درکار خویش نرم می‌کند که از شیر نرم ترباشد ودل کسانی را درکار خویش سخت می‌کند که ازسنگ سخت‌تر باشد، ای ابوبکر مثال توچون ابراهیم است که گفت: هرکه تابع من شود از من است وهرکه نافرمانی من‌کند توآمرزگار و مهربانی. ومثال تو چون عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تواند واگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. ومثال توای عمر مانند نوح است که گفت: خدایا هیچکس ازکافران رابر زمین باقی مگذار. ومثال توچون موسی است که گفت خدایا اموالشان رانابودکن ودلهاشان را سخت‌کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناك را ببینند»

آنگاه پیمبرگفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یاگردنش را بزنید.»

گوید ومن گفتم: «مگر سهیل بن‌بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر پاسخ نداد وبیم‌کردم که سنگی ازآسمان برمن افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر سهیل بن‌بیضاء» وخدا این آیات را نازل فرمودکه

«ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری حتی‌یثخن‌فی‌الارض. تریدون عرض‌الدنیا والله یریدالاخرة والله عزیزحکیم. لولا کتاب من‌الله سبق‌لمسکم فیما اخذتم عذاب‌عظیم. فکلوامماغنمتم حلالا طیبا واتقواالله‌غفور رحیم» [1]

یعنی: «پیغمبری را نسزدکه اسیرانی داشته باشد تادر زمین کشتار بسیارکند،

۱ ــ انفال: ۶۸،۶۹،۷۰

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن‌معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر باآنهاکه پیمبراز غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنهاکه از غنیمت سهم گرفتند شصت و یك کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصدوهفتاد کس بودند وچهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران وهشت تن از انصار .

به‌گفتهٔ واقدی مشرکان نهصدوپنجاه کس بودند ویکصد اسب داشتند . و هم به‌گفتهٔ او به‌روز بدر پیمبر کسانی راکه خردسال بودند به‌جنگ نپذیرفت که عبدالله ابن‌عمر و رافع‌بن‌خدیج و براءبن‌عازب وزیدبن‌ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیربن‌ابی‌وقاص ازآن‌جمله بودند ولی ازآن پس که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش ازآنکه از مدینه درآید طلحة بن‌عبیدالله و سعیدبن‌زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه بازآمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به‌حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت کس راکه نبودند از غنیمت سهم داد: سه‌تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان که بربالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زیدکه آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. وپنج کس از انصار ، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذرکه او را در مدینه جانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان که اورا به ناحیه‌مدینه‌گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ار روحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید : « مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یك اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید : « به روز بدر پیمبر را با شمشیرکشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود : جماعت منهزم شود وروی بگرداند .»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبة‌بن حجاج‌بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشدکه تندروبود وبرآن به غزا می‌رفت ودرتخم کشی به‌کار می‌برد.»

ابوجعفرگوید : پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بودکه وقتی به مدینه هجرت‌کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بودکه‌کسی را برضد اوکمك ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش‌کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدرکشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند : « محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به‌رو شود جنگی ببینند که مانند جنگ دیگرکسان نباشد . » ودر پیمان شکست آوردند .

جنگ
بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم واین را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی‌قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که باکسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده‌گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین‌گروه یهودان بودند که مابین بدرو احد پیمان شکنی کردند وبا پیمبر به‌جنگ برخاستند.»

زهری‌گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه‌گوید: جبرئیل این آیه را برای پیمبر آورد که

«واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی‌سواء[1]»

یعنی: «اگر ازگروهی خیانتی بدانستی منصفانه به‌آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سربرد پیمبر گفت: «من ازبنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی‌گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس ازآنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدندودستهایشان را ببستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن‌ابی دربارهٔ آنها سخن

---

۱ ــ انفال: ۵۸

کرد .»

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبدالله‌بن ابی‌پیش وی‌آمدو گفت : « ای محمد باوابستگان من نیکی کن . » واین سخن‌از آن جهت‌گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبدالله‌گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی‌کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کردکه فرمود : « مرارهاکن »و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وبازگفت : « مرارهاکن »

عبدالله‌گفت : « بخدا رهایت‌نکنم ، تا باوابستگان من‌نیکی کنی، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش راکه مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ‌کرده‌اند‌در یك روزبکشی‌که من ازحوادث در امان نیستم وازآینده بیم دارم . »

قتاده‌گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رهاکنیدکه خدا لعنتشان‌کند واورا نیز باآنها لعنت‌کند . »

پس یهودان را رهاکردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان‌کرد ، زمین نداشتندکه کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم‌زرگری ازآنهاگرفت ، وعبادةبن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تابه ذباب رسانید ومی‌گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین‌خویش کرده بود .

ابوجعفرگوید: «نخستین بار بودکه پیمبر اسلام خمس‌گرفت ، وخمس‌غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزةبن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان گرفت . گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند واوبا مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کرد واین نخستین بار بود که به روز عید با مردم درنمازگاه به‌نماز ایستاد وبه‌دست خویش دوبزوبه قولی یکی ، ذبح کرد .

جابربن‌عبدالله‌گوید : « وقتی از بنی‌قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم واین نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما،در بنی سلمه قربان کردیم وهفده قربان آنجا بود .»

ابوجعفرگوید : ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید :«میان غزوه سوبق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیم وبحران که دومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اندکه از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود وپنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چهارشنبه هشت روزمانده از رمضان به مدینه بازگشت ، وبقیهٔ رمضان را درآنجا مقیم بود وچون خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت وبه روز جمعه غرهٔ شوال‌سال‌دوم هجرت پس ازبرآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت وفراغت از بدر درآخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب کدربنی‌سلیم رسید وسه روزآنجا بود وبه مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد ، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد وحشم و گله آورد و حادثه نبود ، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را باگروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بکشتند و گله بگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تاذی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت .

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر ازغزای کدر به‌مدینه‌باز گشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت راآنجاگذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید : «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند .»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالك که از مطلعان انصار بودگوید : « وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر بازآمدند نذرکرد که ازجنابت آب به سرنزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شدتاقسم راست کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیك کوه تیت یك منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود واز آنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت که‌سالار وگنجینه داربنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان کرد واز اخبارکسان با وی بگفت .

پس ازآن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی‌از انصار راکه باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

وکسان خبر بمدینه‌آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسفیان ویاران وی دست نیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رهاکرده بودند تا سبکبار شوند وآسان بگریزند به‌دست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

وهنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله کنید »

«که هرچه فراهم‌آورده‌اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه‌آنها ظفر یافتند »

« پس ازآن نوبت شماست»

« قسم خورده‌ام که نزدیك زنان نشوم »

« وآب به سروتن نزنم »

« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »

«که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست‌کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند ابن‌اسحاق است، جز اینکه‌گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت. و چند خانه و مقداری‌کاه راکه آنجا بود بسوخت وپنداشت‌که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «وابوسفیان ویاران او کیسه‌های سویق رامی‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید: «پیمبرابولبابةبن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفرگوید: «درذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت.

ابوجعفرگوید: «به‌گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیهاالسلام را در ذی حجه، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست.

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود.

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

محمدبن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید، پس ازآن به غزای نجد رفت وقصد قبیلهٔ غطفان داشت، واین راغزوهٔ ذی امرگفتند، وتقریبا همهٔ صفر، را درنجد گذرانید، پس ازآن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت وبه بحران رسید که معدنی درحجاز بود وماه‌ربیع‌الاخر وجمادی‌الاول را درآنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

خبر کعب ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به‌گفته واقدی حادثه در ربیع‌الأول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی راکه این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشراف عرب وملوك کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها راکشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل گرفت، ومطلب اوراگرامی داشت وکعب به تحریك بر ضدپیمبرخدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان به‌چاه افتادهٔ قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه بازگشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنهاشد، وپیمبر گفت: «کی شر ابن اشرف راکوتاه می‌کند؟»

محمدبن مسلمه گفت: «ای‌پیمبر خدای! من این کار می‌کنم واو را می‌کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

وچون محمدبن مسلمه ازپیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمق اورا حفظ کند نخورد وننوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورابخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام‌آن توانم یانه؟ »

پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم. »

پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگوی »

گوید : «محمدبن‌مسلمه وابوناثله سلکان بن‌سلامه که برادرشیری کعب بود و عبادبن‌بشروحارث بن‌اوس‌وابوعبس بن‌جبر برکشتن کعب بن‌اشرف همسخن‌شدند، وابوناثله راکه شاعربود پیش وی‌فرستادندکه‌ساعتی با اوسخن کرد وشعری خواند وپس ازآن گفت : « ای‌ابن شرف ! من به‌حاجتی پیش توآمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی مابرخاستند وبر ضد ما همسخن شدند وراهها بسته شد ونانخوران ما به سختی‌افتادند وهمه به‌محنت افتاده‌ایم .»

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به‌توگفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود . »

ابن‌ناثله‌گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی ووثیقه به تودهیم.»

کعب‌گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی ؟ مرا یارانی هست‌که همرأی منند ، می‌خواهم‌آنها را پیش توآرم که‌آذوقه به‌آنها دهی ونیکی کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب‌گفت : « سلاح برای وثیقه بس است .»

گوید : «سلکان پیش یاران خویش بازگشت وقصه را برای‌آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند وپیش وی فراهم شوند .»

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت : « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت : « خدا یا کمکشان کن . »

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت وشبی مهتاب بودو آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند وابونائله بانگ زد واو که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت وگفت : « تودر حال جنگی ومرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود.»

«کعب گفت : « این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند .»

«زن گفت : « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب گفت : « اگر مردرا به سوی ضربت خوانند ، اجابت کند.»

«آنگاه ازجای خویش فرود آمد وساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند : « بیا به دره عجوزشویم وباقی شب را به صحبت بگذرانیم »

کعب گفت : «چنانکه خواهید »

«وبه راه افتادند و ساعتی برفتند . آنگاه ابونائله دست به موهای سرکعب کشید وببویید وگفت : «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام » . پس از آن ساعتی برفت وبازچنان کرد تا کعب اطمینان یافت وساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر اورا بگرفت وگفت : « دشمن خدا را بزنید . » وشمشیرها براو فرود آمد اما کاری نساخت .

محمدبن مسلمه گوید : «وقتی دیدم از شمشیرها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد وبرهمه قلعه‌ها آتش افروخت ، شمشیر باریکی راکه در نیام داشتم به یاد آوردم وبه سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید ودشمن خدا بیفتاد.»

گوید : «ازشمشیرهای ما زخمی به سریا پای حارث بن اوس خورده بود . و براه افتادیم و بیامدیم واز محل بنی‌امیة بن‌زبیر وبنی قریظه وبعاث گذشتیم تابه حره

عریض رسیدیم ، واوس‌بن‌حارث کند می‌آمد که خون از او می‌ریخت‌وساعتی‌برای اوبماندیم‌آنگاه به دنبال ماآمد وعاقبت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم واوایستاده بود ونماز می‌کرد . بدوسلام‌کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم وپیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبودکه برجان خویش بیمناك نباشد : پیمبر گفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصة‌بن مسعود برابن‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بودکه‌با محیصه و کسانش رفت و آمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می‌گفت : « دشمن خدا ، این مرد راکه هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه‌گوید : « به اوگفتم اگرآنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، تورا نیز بکشم » وابن‌آغاز اسلام حویصه بودکه‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی‌که ترا چنین کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام کلثوم دخترپیمبر خدارا به‌زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای انمار رفت‌که‌آنرا غزوهٔ ذوامر نیزگویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

واقدی گوید : «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود .»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید : «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالارآن زید ابن‌حارثه بود و این نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت .»

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی ازآبهای نجد،کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند . واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت‌که بیشترکالای تجارت‌آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیرکردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سرآب قرده به‌آنها برخوردکه مردان بگریختند و اموال‌کاروان را بگرفت و پیش پیمبرآورد.»

ابوجعفرگوید : به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما رابسته » وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه‌بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم » .

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان‌گفت : « این‌کیست ، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رویم . »

زمعه‌گفت : « این شخص فرات‌بن‌حیان است .»

قرشیان اورا خواستند واجیرکردند وبه هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار وظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد. وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد، وفرات‌بن‌حیان راکه‌اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند وبه او گفتند اگرمسلمان شوی ترا نمی کشد وچون پیمبر او را بخواند اسلام‌آورد واورا رهاکرد.

قتل ابی‌رافع یهودی

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الآخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد.»

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود، وچنان بودکه ابورافع پیمبر خدا را می‌آزرد وبر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود.

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدندآفتاب غروب کرده بود و کسان‌گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم وبادربان سخن‌کنم، شاید بتوانم درآیم.»

گوید: وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد: «بندهٔ خدا اگر

می‌خواهی درآیی درآی که می‌خواهم در رابیندم . »

عبدالله‌گوید : « درآمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم وچون کسان درآمدند در را ببست و کلیدها رابه میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع دربالاخانه باکسان به‌صحبت بود وچون آنها برفتند من بالا رفتم وهردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به‌کمك وی آیند به من دست نیابند تا اورا کشته باشم وعاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند وندانستم کجاست وگفتم : « ای ابورافع! »

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد درآمدم وگفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم اوفرود کردم که از پشتش درآمد ودانستم که اورا کشته‌ام ،آنگاه‌درها رایکی پس‌از دیگری‌گشودم تا به پله‌ای رسیدم وپا نهادم وپنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود وبیفتادم وپایم بشکست‌وآنرا با عمامهٔ‌خویش بستم وبرفتم‌تانزدیك در نشستم وگفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زدکه ابورافع‌بازرگان مردم حجاز درگذشت. ومن پیش همراهانم رفتم وگفتم فرار کنید که خدا ابورافع راکشت وپیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را درازکن » وپایم را دراز کردم و دست بدان مالید وگویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفرگوید : «به‌گفتهٔ واقدی‌پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق فرستادوفرستادگان وی ابوقتاده و عبدالله‌بن عتیك و مسعود بن‌سنان واسودبن‌خزاعی وعبدالله‌بن‌انیس بودند.»

ابن‌اسحاق قصه راچنین نقل‌می‌کندکه سلام بن‌ابی‌الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بودکه برضد پیمبر خدای دسته بندی می‌کرد وچنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ،کعب بن‌اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت وبرضد اوتحریك‌می‌کرد کشته‌بودند، وخزرجیان ازپیمبراجازه خواستندکه سلام‌بن‌ابی‌الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری‌گوید : از جمله نعمتهاکه خدا به پیمبر خویش داده بوداین بودکه دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر ومسلمانان برما پیشی نگیرند.» وآرام نمی‌گرفتند تاکاری نظیر آن انجام دهند . وچون خزرجیان‌کاری می‌کردند ، اوسیان چنین می‌گفتند .

«وچون اوسیان‌کعب‌بن‌اشرف راکه دشمن پیمبر بودکشتند خزرجیان‌گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن‌کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن‌اشرف باشدکیست ونام ابن‌ابی‌الحقیق‌که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای‌کشتن او اجازه خواستند و اواجازه داد وهشت نفر از خزرجیان سوی اورفتند کەعبدالله‌بن عتیك ومسعود بن‌سنان وعبدالله‌بن‌انیس‌و ابوقتاده وخزاعی‌بن‌اسود ازآن جمله بودندوپیمبر سالاری‌گروه را به ابن‌عتیك داد وگفت : «ازکشتن‌زن و فرزند خودداری‌کنند وآن‌گروه برفتند تا به خیبررسیدند و شبانگاه سوی خانه‌ابن‌ابی‌الحقیق رفتند واو دربالاخانه‌ای بودکه یك چرخ رومی برآن بود وبرآن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون‌آمدو گفت : « شماکیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم وآذوقه‌می‌خواهیم »

گفت : « اینجاست ، در آیید »

گوید:وچون در آمدیم در اطاق را به روی زن‌بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود واو بانگ‌زدوحضور مارا خبرداد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود وباشمشیر سوی اوحمله بردیم ودر تاریکی شب از سپیدی اونشانه جستیم که‌گویی‌یك‌زن‌قبطی خفته بود وچون زن بانگ زد به روی اوشمشیر کشیدیم‌امامنع پیمبر رابه‌یادآوردیم ودست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او راکشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی‌گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون‌آمدیم و عبداللهبن‌عتیك خـوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و بـه سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واوراکه جان می‌داد در میان‌گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می‌توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ماگفت : « برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن‌عتیك کجا و اینجاکجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدوبنگرد وگفت : « بـخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می‌گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

وچون‌رفیق مابیامد وماجرا را بگفت ابن‌عتیك را برداشتیم وپیش‌پیمبررفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم وبه نزد وی اختلاف شد که‌کدام یك از ما اوراکشته است که همه مدعی کشتن اوبودیم .

پیمبر خداگفت : « شمشیرهای خود را بیارید » ، و چون بیاوردیم در آن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : « این او راکشته است که نشان استخوان را در آن می‌بینم . »

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرق و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت‌که خلاصه مضمون‌آن چنین است :

« ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف ! »

« دلیراگروهی که شما دیدید »

«که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« ومرگ بشما پوشانیدند »

«که در کار دین خویش بینابودند »

« ومایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن‌انیس‌گوید :کسانی‌که پیمبر برای کشتن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبداللهبن‌انیس‌گوید ، و ما ، درها رامی‌بستیم و کلیدآنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق‌آنجا بودومن وعبداللهبن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبداللهبن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « این صدای عبداللهبن عتیك است . »

ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « عبدالله بن‌عتیك دریثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را بازکن‌که جوانمرددر این وقت‌کس‌را از در خویش نراند . »

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبداللهبن‌عتیك در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن رابزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم وبه یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از اوبداشتم .

آنگاه عبدالله‌بن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم ازبس که‌سپید بود وچون اومرا با شمشیر بدید متکارا جلومن‌گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاه‌عبدالله بن‌انیس بیامد و گفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : «آری »

وعبدالله‌بن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبدالله‌بن‌انیس‌گوید :«آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش‌گرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبدالله‌بن‌عتیك از پله‌بیفتاد و گفت : «پایم،پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم ویادم آمد که کمانم راروی پله‌نهاده‌ام وبرای‌برداشتن آن بازگشتم و خیبریانرا دیدم که درهم افتاده‌اند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی‌کشته است ، ومن نیز هرکه را می‌دیدم می‌گفتم : « ابن‌ابی‌الحقیق راکی‌کشته است »

گوید: پس ازآن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان‌آمد و رفت مـی‌کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیـم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روزنهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگـهبان شدم وبه‌آنها اشاره کردم که شتابان برفتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه به‌آنها رسیدم، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده‌اید وخواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید : « در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود. وهم در این سال جنگ احد رخ دادکه به روز شنبه هفتم شوال‌بود .

سخن از
جنگ احد

ابوجعفر گوید : سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن‌کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید ، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمة بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش‌که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان‌کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ‌کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن‌کردند وگفتند : « محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك‌کنید . » وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل‌کنانه ومردم تهامه‌که اطاعتشان‌می‌کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

وچنان‌بودکه ابوعزةعمرو بن‌عبدالله جمحی جزواسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به‌سبب آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت : « ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه»وپیمبر براومنت‌نهاد، وبی‌فدیه‌آزادش کرد .

هنگام تجهیز برای‌احدصفوان‌بن‌امیه به ابوعزه‌گفت : « تومردی شاعری با ما بیا ومارا به زبان خویش‌کمك‌کن »

ابوعزه‌گفت : « محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شماراکمك کنم . »

صفوان‌گفت : « باید کمك‌کنی ومن تعهد می‌کنم‌که اگر بازگشتی تورا بی‌

آید » و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می کشم ، بیامد و به پیمبر گفت :«ای دروغگو ، کجا فرار می کنی» وسوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

و یك روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند و شمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می خواهم واز سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون اورا بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که اورا بزند واو گفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من‌قبله‌الرسل‌افأن مات اوقتل‌انقلبتم علی‌اعقابکم ومن ینقلب علی‌عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی‌الله الشاکرین [1]»

یعنی : «محمد جز فرستاده‌ای نیست که‌پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود،عقب گرد می کنید وهر که‌عقب‌گرد کند ضرری‌به‌خدانمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدندگفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوندکس‌ترا پرستش نکند»ویاران خود رابفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین‌رفتند.

ابوسفیان‌گفت:«اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن ازآنرو می‌گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن‌ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان‌گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشمامولی ندارید.»

ابوسفیان‌گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان‌شما را اعضاء بریدندکه من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،ازآن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ [2]»

۱ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ـ آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه ازکفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر باآن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای‌کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشدکه‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران باآن‌گروه‌بجنگیدندتا ازکوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشدکه از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیرگوید : شنیدم‌که پیمبر می‌گفت :«آنروزکه‌طلحه چنین‌کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفرگوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا « منقی » برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان‌که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدندکه‌کوهی در حدود مدینه است وسه روزآنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفتند چون دیدکه حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد وروی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسیدکه قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبرگفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتوخورشید»

«حمایت می‌کنم»

صالح‌بن‌کیسان گوید: «هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت. آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفرگوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان‌آمد ودوبارگفت: «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش‌گفت: «اینان‌کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ‌گفتی، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوارکنند.»

ابوسفیان‌گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید»

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرترووالاتراست.»

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته بودم، اما بدم نیامد.»

ابن‌اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگوتری.» این سخن از آنرومی گفت که ابن قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس‌بن‌زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این‌سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی‌بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال‌آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله‌آنجا به‌هم می‌رسیم.»آنگاه پیمبر علی بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌بروببین چه می‌کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دار تا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،بازگشتم وبانگ می زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من می روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده ای یامرده ای.»

سعد گفت: «من جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ،گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویارانوی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت‌کنید واگر صبوری‌کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت‌کرد وصبوری‌کرد ومثله‌کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تاکشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیرگفت: «بروواورا برگردان‌که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله‌کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبرآمد واین بگفت ، پیمبرگفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش‌کشتهٔ برادر رفت و بـرآن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند‌که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرحمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

---

۱ ـ نحل : ۱۲۶

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش‌به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت‌که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند وآنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان دادوگفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید ومرا داغدار او کردید.»

وهم‌اوگوید: در میان مامردی بودکه معلوم نبود اصل وی ازکجاست، و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت: «اهل جهنم‌است.» امابه روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت‌که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت شنبه لازم نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت وگفت:«اگر کشته شدم، مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تا کشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت:«عمروبن‌جموح وعبدالله‌بن‌عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردوبا هم‌ازگوردرآمدندوچنان بودند که‌گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن‌جحش را بدوداد وانالله‌گفت وبرای‌وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة‌بن‌عبدالمطلب راکه خال وی بود خبرداد که انالله‌گفت‌وبرای اوآمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب‌بن‌عمیر را خبر داد که بانگ‌و

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصارگذشت وشنیـد که بر کشتگـان خویش می‌نالندو گریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست وگفت: «اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضـیر به محلهٔ بنی عبدالاشهـل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبـر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت : « وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفرگوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کار کرد.»

پیمبرگفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیربه فاطمه می‌داد شعری خواندکه مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم،»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر ندادادکه مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابندکه به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم‌وچون بانگ زن پیمبر ندادادکه برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم:«چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم وبعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش‌رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبرگفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که بریاران توگذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسید‌که در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه‌که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانرا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می‌رویم.»

گفت: «به چه کار می‌روید؟»

گفتند: «می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران اورا نابود کنیم .»

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند : پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. و اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد .

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که‌آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبرکنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ‌کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان‌که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان‌کردندکه‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تا کشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دیدکه خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد .

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ‌انگوری به دست اودیدم که ازآن می‌خورد واین روزی‌ای بودکه خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارندکـه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردندکه بکشندگفت : «بـگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردندکه دورکعت نمازکرد واین سنت شدکه‌هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نمازکند.

آنگاه خبیب‌گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه‌کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم‌که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

آید » و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می کشم ، بیامد و به پیمبر گفت :«ای دروغگو ، کجا فرار می کنی» و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند و شمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون اورا بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که اورا بزند و او گفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می کنند .

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [1]»

یعنی : «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به‌خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود را بفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن از آنرو می‌گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشمامولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ [2]»

۱ــ آل‌عمران ۱۴۴

۲ــ آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشد که‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران با آن‌گروه‌بجنگیدندتا از کوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می‌گفت :«آنروز که‌طلحه چنین کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا « منقی » برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است وسه روزآنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسود که او را ابن شعوب می‌گفتند چون دید که حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد وری را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به‌همین سبب بود که فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

« با ضربتی چون پرتوخورشید»

« حمایت می‌کنم»

صالح‌بن‌کیسان گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت .آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفرگوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان‌آمد ودوبارگفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش‌گفت: «اینان‌کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ‌گفتی ، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوارکنند.»

ابوسفیان‌گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروو‌الاتراست.»

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه راستگوتری.» این سخن از آنرومی گفت که این قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.»آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان بروببین چه می کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،بازگشتم وبانگ می زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من می روم ببینم.» واو را دیدکه زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده ای یامرده ای.»

سعدگفت: «من جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیرگوید: وقتی پیمبر خدای دیدکه با حمزه چه کرده اند ،گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویارانوی این‌آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت‌که دیده‌ایـد عقوبت‌کنید واگر صبوری‌کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت‌کرد وصبوری‌کرد ومثله‌کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تاکشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان‌که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله‌کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبرگفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش‌کشتهٔ برادر رفت و بـرآن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویندکه پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، وءمادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرجمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

---

۱ ــ نحل : ۱۲۶

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید ومرا داغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش قزمان بود وهروقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقاکه پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت شنبه لازم نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت وگفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تا کشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت:«عمروبن جموح وعبدالله بن عمرو بن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردوبا هم ازگوردرآمدندوچنان بودند که گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدوداد واناللهٔ گفت وبرای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب راکه خال وی بود خبردادکه اناللهٔ گفت وبرای اوآمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر دادکه بانگ و

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت وشنید که بر کشتگان خویش می‌نالندو گریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست وگفت: «اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضیر به محلهٔ بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت: «وقتی توباشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابوجعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد وگفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیف وابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«وهمچنان بریدم وشکستم،»

«تاجمع دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر ندادادکه مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابندکه به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم‌وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم،من وبرادرم به همدیگر گفتیم:«چگونه در غزای پیمبر حاصر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم وبعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که بریاران تو گذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسیدکه در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم وکارشان را یکسره‌کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه‌که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانترا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران اورا نابود کنیم.»

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد .

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که‌آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت‌گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیـربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبرکنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگـز به مشرکـی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ‌کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدنـد طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم‌ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان‌کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابـن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادندکه وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام‌که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دیدکه خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد .

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت‌کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم‌که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بودکه خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان‌کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارندکـه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت‌کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردندکه بکشندگفت : «بـگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردندکه دورکعت نمازکرد واین سنت شدکه‌هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نمازکند.

آنگاه خبیب‌گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی‌کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان‌کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری‌کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم‌کـه‌کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم‌که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

ابوجعفر گوید : صفوان‌بن‌امیه زیدبن دثنه را با غلام خود به نام‌نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قرشیان‌آنجا بودندکه ابوسفیان ابن‌حرب نیز ازآن جمله بود، وقتی زید را پیش‌آوردندکه بکشند ابوسفیان‌گفت : «ترا بخدا بگوآیا دوست داری اکنون محمد به جای توبود وگردن اورا می‌زدیم‌و توپیش‌کسان خود بودی؟»

زیدگفت:«بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ‌آزار محمد شود ودرعوض من پیش‌کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم‌که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت
عمروبن‌امیهٔ ضمری

چنان بودکه وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره‌کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمروبن امیهٔ ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمروگوید: بایکی دیگرروان شدیم من یك‌شتر داشتم، اما رفیقم‌شترنداشت وپایش علیل بود واورا برشتر خویش سوار می‌کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و زانوی شتررابیستیم. به‌رفیقم‌گفتم: «اینك سوی خانهٔ‌ابوسفیان می‌رویم که‌می‌خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناك شدی پیش شتر برگرد و سوارشو وسوی‌مدینه رو وماجرا را با پیمبربگوی وبا من کاری نداشته‌باش که من اینجارا خوب می‌شناسم.»آنگاه سوی مکه شدیم ومن خنجری همراه داشتم که‌اگر کسی مزاحم من‌شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم .»

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب درآید صحن خانه‌ها راآب میپاشند وآنجاً می‌نشینند، من مکه را نیك می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرارکرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نمازکردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم‌گذشتیم ویکیشان مرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای‌کار خیر نیامده وشری اورا اینجاکشانیده است .»

این سخن ازآنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی‌آدم‌کش و شرور بود .

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم برآمدند، بدوگفتم فرارکنیم ، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرارکن. با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم وواردغاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم‌که ما را پیدانکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی که وارد غار شدم بردرآن سنگ چیدم ،آنگاه به رفیقم‌گفتم: «صبرکنیم‌تا تعاقب کنندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می کنند .»

گوید: در غار بودیم که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خود را می کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببینند اهل مکه را خبردار می کنند.» و برون شدم و خنجر را در شکمش فروکردم و او فریادی‌کشید که مکیان بشنیدند وسوی اوآمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم‌گفتم:«آرام باش .»

گوید: مردم مکه به دنبال صداآمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیداکردند وگفتند:«کی ترازد؟»

گفت:«عمرو بن امیه.» و پس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما راپیدا کنندو گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» ومرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید . آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دارخبیب آنجابود ورفیقم گفت:«می‌خواهی‌خبیب را از دار فرودآوریم؟»

گفتم:« کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید:به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی شتر برووسوار شو و به نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که‌نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم. بخداهرگزصدای سقوط آنرا فراموش نمی‌کنم . نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرا را پیش‌گرفتم و به من نرسیدند وبازگشتند . رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا رابه‌او خبر داده بود .

گوید:من‌برفتم‌تا‌به‌ضجنان رسیدم وواردغاری شدم‌وتیرها و کمان‌خودراهمراه داشتم . هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویك چشم از بنی‌دئل کـه همراه گوسفندان خود بود وارد غار شدو گفت:« کیستی ؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:« من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

گفتم :خواهی دید ،وچیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر - خاستم وبه بدترین وضعی اوراکشتم و کمان خود را در چشم سالم اوفرو کردم که از پشت سردرآمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به نقیع رسیدم وبه دوتن از مکیان برخوردم که به‌جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم وگفتم: «به‌اسارت تن دهید»

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیرگرفتم وسوی مدینه رفتم و به‌گروهی از پیران انصار برخوردم که‌گفتند:«اینك عمروبن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را بازه‌کمان بسته بودم‌وپیمبر در من نگریست‌وچنان‌بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش‌کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه لقب ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی‌گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌ونیم اوقیه‌نقره‌مهراوکرد، پیش ازآنزینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت
بئرمعونه

ابوجعفرگوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبرگروهی را فرستاد که دربئرمعونه کشته شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربردآن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

احد گروه بئرمعونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابوبراء عامر بن مالك ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفهٔ بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد وهدیه‌ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت وگفت:«من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام براو عرضه کرد واز ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد وبرای وی قرآن خواند، اما ابوبراء اسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی ازیاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین توخوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت:«من از اهل نجد بریاران خویش بیم‌دارم»

ابوبراء گفت:«من آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین توبخوانند»

پیمبر منذربن عمرورا با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن‌صمه وحرام‌بن ملحان وعروة‌بن اسماء ونافع بن بدیل خزاعی وعامر بن فهیره وابستهٔ ابوبکر از آنجمله بودند.

انس‌بن‌مالك گوید پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم منذربن عمرورا باهفتادسوار فرستاد که برفتند تا در بئرمعونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامروحرهٔ بنی‌سلیم است وحرام‌بن‌ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامر بن‌طفیل فرستادند که در آن ننگریست وحامل نامه را بکشت وبنی‌عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند:«ما پناه ابوبراء را نمی‌شکنیم که پیمان کرده وپناه داده است.» عامربن‌طفیل قبایل‌بنی‌سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند وبیامدند وآنهفتاد نفر را در میان گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن‌زید که رمقی داشت واز میان کشتگان برخاست وزنده‌ماند تا در جنگ خندق کشته شد وعمروبن امیهٔ ضمری ویکی از انصار که بچرای‌شتران

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه‌ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك وخون افتاده‌اند ودشمن آنجاست ومرد انصاری به عمروبن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمبر رویم وماجرا را با وی بگوییم.»

انصاری گفت: «من از جایی که منذربن‌عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند.» وبه جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمروبن امیه را اسیر گرفتند وچون گفت که از طایفهٔ مضر است عامربن طفیل او را رها کرد وموی پیشانیش رابکند وآزاد کرد که مادرش آزادی غلامی رابرعهده داشت.

آنگاه عمروبن امیه برفت تا به قرقره رسید ودوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که ازپیمبر پیمان وپناه داشتند وعمرو بیخبر بود واز آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمروصبر کرد تا هردو بخفتند وآنها را بکشت وپنداشت که با قتلشان ازبنی عامر انتقام گرفته است.

وچون عمروپیش پیمبر رسید وماجرا بگفت پیمبر گفت: «دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجهٔ کار ابوبراء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم واز آن بیمناك بودم.» واین سخن به ابوبراء رسیدورفتار عامربن طفیل که پناه وی را شکسته بود وبلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبررسیده بود براوبسیار سخت بود.

از جمله کسانی که دربئرمعونه کشته شدند عامربن فهیره بود.

محمدبن‌اسحاق گوید: «عامربن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان وزمین بلند شد ومن اورا درآسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این‌مرد عامربن فهیره بود.»

ابن‌اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بودکه به روزبئرمعونه همراه عامربن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او در آمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من اورا نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب بن مالك اشعاری در تقبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابوبراء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه براو کارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابوبراء است، اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم»

انس بن مالك گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل برسر آن آب بود و فرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری نزدیك آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می‌برم» و برفت تا به خیمه‌های آنان رسید و گفت: «ای مردم بئرمعونه، من پیك پیمبر خدا هستم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان بیارید» و از کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد و به پهلوی اورفت و از پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالك گوید: خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه آیه‌ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا انا قدلقینا ربنا فرضی عنا ورضینا عنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خشنود بود و ما نیز از و خشنودیم، ولی این آیه که مدتها

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی: سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دوکس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قباروان شد واز آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که درکار پرداخت خونبها ازآنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا درکار خونبهای دو مقتول ازآنها کمك‌گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك‌می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند: «هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند: «کی‌می‌تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن‌جحش‌بن کعب گفت:« من اینکارمی کنم » و برفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند.

پیمبر به‌وحی‌آسمان از قصد قوم خبر یافت وبرخاست و به‌یاران خودگفت: «همین‌جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت،وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدندکه از مدینه می‌آمد وچون از او پرسش کردندگفت: « پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد » یاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به‌آنها خبر دادوگفت که‌برای جنگ آنها آماده شوند.

پس‌ازآن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت‌که در قلعه ها حصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند وآتش بزنند ویهودان بانگ زدندکه ای محمد، تواز تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می‌گرفتی، پس بریدنو سوزانیدن نخلها برای‌چیست؟

ابوجعفرگوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می‌کردندکه‌سنگ بر پیمبر اندازند سلام‌بن مشکم‌منعشان کرد وازجنگ بیمشان‌داد ولی‌فرمانوی‌رانبردند وعمروبن جحاش بر بام رفت‌که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی‌خبریافت واز جا برخاست چنانکه‌گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچون‌دیر کرد یهودان می گفتند:«چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن‌صوریاگفت: «به وحی‌آسمان از قصدشما خبریافت»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتندکه در مسجد نشسته بود وگفتند:«ای پیمبر خدای، درانتظار توبودیم وتوبازگشتی»

پیمبرگفت:«یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبر داد، بگویید محمد بن‌مسلمه بیاید.»وچون محمدبن‌مسلمه بیامد بدوگفت: « پیش‌یهودان

رووبگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت وگفت که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیارد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

قرظیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من‌از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می‌کنند وبا شما هستند ویهودان بنی‌قریظه‌نیزبا شما هستند.»

وچون کعب‌بن‌اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان‌کرده بود این سخن بشنید گفت: «تامن‌زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدترشود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند وزن وفرزند به اسیری‌گیرند ومردان را بکشند.»

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی‌کنیم، هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت وفرمود: «یهودان‌جنگ می‌خواهند» ومسلمانان تکبیر گفتند.

آنگاه جدی‌سوی عبدالله بن‌ابی‌رفت که از او کمك بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وبانگ‌زن پیمبر ندامی‌داد که‌مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح برگرفت وشتابان برفت ومن‌ازکمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی‌گفتم‌و او گفت:«این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روزآنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان از آن‌پیمبر باشد .

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد .

زهری‌گوید: «پیمبر مقرر داشت که هرکدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند .»

ابن اسحاق‌گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول وودیعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسوید وداعس‌کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ‌کنید همراه شما جنگ می‌کنیم واگر بروید همراه شما هستیم ، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند ،به جز سلاح . کس بود که خانهٔ خویش را ویران می‌کرد وآستان در را بر پشت شتر می‌برد ، همگی سوی خیبر رفتند.وبعضیشان ازآنجا راه شام پیش‌گرفتند . ازجملهٔسران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون‌آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنهاشدند.

گوید:وقتی نضیریان با زن وفرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند وام عمرویار عروة بن‌ورذ عبسی که از زنان بنی‌غفار بود واورا از عروه خریده بودند همراهشان بود وچنان با فخروگردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هـر مصرف که می‌خـواهد برساند وپیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد وبه‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف وابودجانه که اظهار نداری کردند وپیمبر به‌آنها سهم داد و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگـر یامیـن بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند .

ابوجعفر گوید : « پیمبر هنگامی که به غزای بی‌نضیر می‌رفت‌ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کردوپرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود. »

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براونماز کرد وعثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد .ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت .

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست .

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی‌و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید ،پس ازآن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه که از قبیلهٔ‌غطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همـدیگر بیمناك بودند وپیمبربا همراهان خود نماز خوف کرد،آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ‌ذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع گرفت که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید:پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین کرد .

ابوهریره گوید:«با پیمبر سوی نجد رفتیم ووقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناك بودند ونماز خوف نازل شد وپیمبر یاران خویش را دوقسمت کرد گروهی رو به روی دشمن ایستادند وگروهی پشت سرپیمبر صف بستند وپیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سروی به رکوع رفتند وسجده کردند وچون نماز گزاران برخاستند تا نزدیك صف یاران خویش پس رفتند وآنها بیامدند و یك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند وپیمبر باآنها یك رکعت نماز کرد وبنشستند وآنها که رو به روی دشمن بودند بازآمدند و رکعت دوم را بگزاردند وهمه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید: «دربارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تاکتاب دراز نشود وانشاءالله در کتاب بسیط القول فی‌ـ احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت:«نه.»

گفت:«کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت:« خدا مرا حفظ می کند»

آن شخص شمشیر کشید وپیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد وسلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند، پیمبر خدای باگروهی از مردم نماز کرد وگروهی دیگر نگهبانی

می کردند وبا آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس‌رفتند وبه‌جای گروه دیگر ایستادند و آنهـا بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند وچنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بودوهمراهان وی‌دو رکعت کرده بودند،درآن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود ومؤمنان مأمور شدند که هنگام نمازصلاح برگیرند .

از جابربن‌عبدالله انصاری روایت کرده‌اندکه یکی از بـنی‌محارب به قـوم خویش گفت:«می‌خواهید محمد را بکشم ؟»

آنهاگفتند:«آری ولی چگونه اورا می کشی ؟»

گفت:«اورا به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمدکه نشسته بود وشمشیر درکنار وی بود و گفت:«ای پیمبر شمشیر ترا ببینم ؟»

پیمبر گفت:«آری»

مرد محاربی شمشیـر را بگرفـت و از نـیام درآورد و می‌جـنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت .آنگاه‌گفت : « ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبر گفت:« چرا از توبترسم ؟»

گفت:« برای‌آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت:«خدا مرا از توحفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام‌کرد وبه پیمبر پس داد وخدا عزوجل‌این‌آیه نازل فرمود :

«یا ایهاالذین آمنوا اذکروا نعمةالله علیکم اذهم قوم ان‌یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم‌واتقواالله وعلی‌اللهفلیتوکل‌المؤمنون»[1]

---

۱ ـ مائده، ۱۴

یعنی :« شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یادآرید آندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید ومؤمنان باید به خدا توکل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله گوید: با پیمبر سوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان به‌زن‌مشرکی تجاوز کرد وچون‌پیمبر قصد بازگشت کرد شوهرزن که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمد گفت :« امشب کی مارا نگهبانی می‌کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند : « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می‌کنیم .»

وچنان بود که پیمبر ویارانش به دهانهٔ‌دره فرودآمده بودند وچون آن دو کس به دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری گفت :« من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟»

مهاجری گفت:«اول شب تونگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون کشید وبینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون کشید وبینداخت ودر نماز خویش استوار ماند وآنمرد تیر سومی بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری آنرا بیرون کشید وبینداخت و به رکوع رفت وسجده کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد وگفت : « برخیز که کار من ساخته شد . »

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

می‌شوند. وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم ونخواستم آنرا ببرم وچون تیر مکرر شد رکوع کردم وترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی‌که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از
غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان برون شد. ابن‌اسحاق گوید: چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخرورجب را در مدینه گذرانید و درماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدررفت و آنجا فرود آمد وهشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی ازعسفان نیزگذشت وبه‌اندیشهٔ بازگشت افتادو گفت: «ای‌گروه‌قریش باید به‌سال‌پر‌باران بیاییم که درخت بچرانیم وشیر بنوشیم، این سال خشك‌است، من‌بازمی‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این‌گروه را سپاه سویق نامیدند، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان دربدر به انتظار ابوسفیان بود. درآنجا مخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان درکار بنی‌ضمره باوی پیمان‌کرده بود بیامدو گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیك این‌آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله واگر خواهی پیمانی راکه باهم داریم ندیده‌گیریم وبا تو بجنگیم تا خدامیان ما وتوداوری کند.»

مخشی گفت:«نه،ای محمد حاجت به این کارنداریم.»

ولی بگفتهٔ واقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که بـه روز احد با ابـوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود وپیش قرشیان رفت که بدو گفتند:«ای‌نعیم از کجا میآیی؟»

گفت :«ازیثرب.»

گفتند:«آیا محمد تلاشی داشت ؟»

گفت : «آری برای جنگ شماآماده می‌شد . » واین پیش از مسلمانی نعیم بود .

ابوسفیان بدوگفت:« ای نعیم اکنون سالی خشك است ، باید سالی به‌جنگ رویم که شتران از درختان چرا کنند و ما شیر بنوشیم ، اینك میعاد محـمد رسیده ، سوی مدینه رو وآنها را بترسان وبگوکه جمع ما بسیاراست وتاب ما ندارندکـه تخلف از آنها باشد واز سوی ما نباشد وده‌گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تودهد. »

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدوگفت: «تعهد می کنی که این‌گوسفندانرا به من‌دهی وپیش‌محمد روم‌واورا ازآمدن باز دارم؟»

سهیل گفت:«آری»

نعیم سوی مدینه رفت ودید که مردم آماده می‌شوند ودسیسه کرد وگفت:«این کارصواب نیست مگر محمد مجروح نشد ؟ مگر یارانش کشته نشدند؟.» ومردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسیدگفت : « بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من‌نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیارکرد وباکالای بازرگانی برفتند واز هر درم دو درم سود برگرفتند وبا دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود . در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را درمدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: وهم دراین سال پیمبرزیدبن ثابت را مأمور کردتا خط یهودان رابیاموزد وگفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دارحج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت درآمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمدبن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زیدبن حارثه رفت، زید را زیدبن محمد می‌گفتند و بسیارمی‌شد که پیمبر او را میجست و می‌گفت: «زید کجاست؟» وچون به‌طلب اوسوی خانه‌اش رفت آنجا نبود وزینب دخترجحش زن زید با پوشش خانه بیامد وپیمبر روی از اوبگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه درآی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود. وچنان بودکه وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد وپیمبر از دیدن‌وی‌به شگفت‌آمدو برفت وآهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی راکه دلها را دگرگون می‌کند.»

گوید:وزید به‌خانه آمد وزنش گفت که پیمبر آمده بود.

زیدگفت:«چرا نگفتی در آید؟»

گفت:«گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زیدگفت:«نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت:وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس‌پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد وگفت:«ای پیمبر خدای شنیدم سوی‌خانهٔ من رفته بودی پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی ،اگرزینب ترا به شگفتی‌آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت:«زنت را نگهدار.»

اما زید پس ازآنروز به زینب دست نیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد ،پیمبر می گفت:«زنت‌را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب‌جدا شد واز اوکناره‌گرفت وزینب بیمانع‌شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می کرد،پیمبر را حالت وحی‌گرفت وچون به خـودآمـد خندان بود ومی گفت:«کی‌پیش زینب می‌رود ومژده دهدکه خدا اورا به‌زنی به من داده است» واین‌آیه را بخواند:

«واذتقول‌للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه،فلماقضی زیـد منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامـنهن وطراوکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به‌آنکس که خدا نعمتش داده بود وتو نیز نعمتش داده بـودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خداآشکارکن‌آن‌بود در

---

۱ ـ احزاب : ۳۷

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بود که‌ازاو بیم کنی‌وچون زید تمنایی از اوبرآورد جفت تواش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی ازآنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیور نقرهٔ خویش را بدوبخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔاورفت وپرده‌ای موبین بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدوگفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاوندیده‌ام.»

پیمبر گفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:«در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب آن بودکه وی خبر یافت که جماعتی آنجافراهم آمده‌اند وبه قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه‌جانشین کرد.»

ابوجعفر گوید:«در همین سال پیمبر با عیینةبن‌حصن پیمان کرد که درتغلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

محمدبن‌عمرو گوید : « در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یامراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد .»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذة‌بن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی به‌مکه رفتند و آنها را به جنگ پیمبرخواند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما ومحمد خبر داریدآیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتراست وشما به‌حق نزدیکترید.» وخدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من‌الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئك الذین لعنهم‌الله‌ومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا . ام‌لهم نصیب من‌الملك فاذالایؤتون الناس نقیرا . ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقدآتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من‌آمن به ومنهم من‌صدعنه و کفی بجهنم سعیرا »[1]

۱ـ نساء ، ۵۱ تا ۵۵

یعنی: مگر آن کسان راکه از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان‌داده‌اند نمی‌بینی که به‌بت وطغیانگر گروند ودربارهٔ کافران گویند این گروه، از مؤمنان ، هدایت‌یافته‌ترند. اینان همان کسانندکه خدا لعنتشان کرده وهر که را خدا لعنت کندهرگز یاوری برای اونخواهی یافت . مگر آنها را از این ملك بهره‌ای هست که در آن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند ویا به مردم نسبت به‌آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند ؛ حقا که ما خاندان ابراهیم راکتاب وحکمت دادیم و به‌آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودندکه به آن گرویدند و کسانی بودندکه از آن روی گردانیدند وجهنم(آنها را)بس افروخته آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند وبرای جنگ باپیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیلهٔ غطفان رفتند و آنهارا به جنگ پیمبر خدا خواندندو گفتندکه باآنها هستند وقرشیان نیز همدلی می کنند ومردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس‌از آن قرشیان‌به‌سالاری ابوسفیان‌برون‌شدند وازمردم‌غطفان‌طایفه‌بنی‌فزاره به‌سالاری‌عیینة‌بن‌حصن وبنی‌مره به سالاری حارث بن‌عوف، و مسعودبن‌رخیله با پیروان خود از قوم‌اشجع راهی‌شدند وچون پیمبر خبر یافت وقصدآنها رابدانست در مقابل مدینه خندق زد .

محمدبن‌عمرگوید:سلمان به پیمبرگفت که خندق بزنند و این نخستین جنگی بودکه سلمان در آن حضور داشت ودر این هنگام‌آزاد بود وگفت :«ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن‌اسحاق‌گوید:«پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می کرد و مسلمانان نیز به‌کار پرداختند وگروهی از مسلمانان ازکار بازماندند وبی‌خبر واجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بودکه وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون‌کار وی انجام می‌شدبه منظورخیر وثواب به‌کارحفر بازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انماالمؤمنون الذین آمنوابالله ورسوله واذکانوا معه‌علی امرجامع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك اولئك الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استأذنوك لبعض‌شأنهم‌فأذن لمن‌شئت‌منهم واستغفر لهم ان‌الله غفوررحیم»[1]

یعنی:مؤمنان فقط آن‌کسانند که به خدا وپیغمبرش گرویده‌اند،اگربرای‌بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هرکدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه‌که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این‌آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا وپیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بیخبر می‌رفتند این‌آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاءالرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قدیعلم‌الله الذین یتسللون منکم‌لواذا ،فلیحذرالذین یخالفون عن‌امره ان تصیبهم فتنة اویصیبهم عذاب الیم. الا ان‌الله مافی‌السموات والأرض،قدیعلم ماانتم‌علیه.»[2]

یعنی: خطاب‌کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب‌کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی راکه نهانی،درمی‌روند می‌شناسد ،کسانی‌که خلاف فرمان او می‌کنند بترسند ازآنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی‌الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانیدکه هرچه درآسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داندکه شما درچه حالید .

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سررسید.

عمروبن‌عوف مزنی گوید : به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔ‌بنی حارثه تامذاذ خط‌کشید وبرای هرده‌کس چهل‌ذراع معین‌کردو

۱ــ نور،۶۲

۲ــ نور،۶۳

مهاجر و انصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند:« سلمان از ماست» ومهاجران گفتند:« سلمان از ماست» و پیمبر گفت:«سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفة بن یمان و نعمان بن مقرن وشش کس از انصار چهل ذراع بکندیم وخدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست وکار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو وماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت : «ای پیمبر خدای، پدر ومادرما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته وکارسخت شده وشکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید:«پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد وما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت وضربتی به سنگ زد که بشکست وبرقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود ، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت ومسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت وبالا رفت سلمان گفت:«ای پیمبر خدا ،پدر ومادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم .»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می‌گوید شما نیز دیده‌اید؟» گفتند:«آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی و برقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می‌گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم .»

پیمبر گفت:« راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم وبرقی که شما دیدید پیدا

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودارشد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که‌گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم وبرقی که شما دیدیدنمودارشد وقصرهای صنعا را دیدم که‌گویی‌دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروزمی‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق‌است که خداپس ازحصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودارشدند ومسلمانان‌گفتند:«این وعدهٔ خداست وخداوپیمبر راست‌گفته‌اند وایمانشان‌بیفزود.» ومنافقان‌گفتند:«تعجب نمی کنید که سخن‌می‌گوید وآرزومند می کند ووعدهٔنادرست می‌دهدمی‌گوید که دریثرب قصرهای‌حیره‌ومداین کسری را می‌بیند که شماآنرا می‌گشایید، ولی شما خندق می کنید ونمی‌توانید به فضای حاجت روید واین‌آیه نازل‌شد: «واذیقول المنافقون والذین فی‌قلوبهم مرض ماوعدناالله ورسوله‌الاغرورا»[1]

یعنی: آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ماوعده ندادند»

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتهاگشوده شد ابوهریره می‌گفت:«هرچه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر شهری‌گشوده‌اید یا تابه روز رستاخیز بگشایید کلیدآنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم اوگوید:«اهل خندق سه هزارکس بودند وچون پیمبر ازکندن خندق

۱ ــ احزاب: ۱۲.

فراغت یافت قرشیان با ده‌هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و تهامه بیامدند و مابین جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احد جای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه‌هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند.»

و چنان شد که دشمن خدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب، صدای وی را بشنید در قلعهٔ خویش را ببست و اورا نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حیی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جا گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام».

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند و به محمد دست نیافتند در قلعهٔ تو جای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه‌کرد وگفت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناك نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر برزبان‌آوردند وگفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به‌آنها ناسزاگفت وآنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌اوگفت: « از ناسزاگفتن دست بدارکه‌آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است .»

آنگاه دوسعد وهمراهان بیامدند وبه پیمبر سلام کردندوگفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کرده بودند .

پیمبرگفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»وبلیه بزرگ شد و ترس فزونی‌گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان‌گمان‌های نارواکردند ونفاق منافقان نمایان شد تاآنجاکه معتب‌بن‌قشیرگفت:«محمد به‌ماوعده می‌دهدکه‌گنجهای کسری‌و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش‌گفت : « ای پیمبر! خانه های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم‌که بیرون مدینه است.»

وچنان شدکه پیمبر بیست‌وچند روز ببود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبرکس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقرار شد یك‌سوم حاصل مدینه را به‌آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند وبروند ودرمیانه صلح آمد ونامه‌ای‌نوشتند اماکار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو وتوافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن‌عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت وازآنها نظر خواست.

دوسعدگفتند: «ای پیمبر! این‌کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام‌آنیم؟»

پیمبرگفت :«این‌کار بخاطر شماست که‌می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند وازهرسو به‌دشمنی‌برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن‌معاذگفت:«ای پیمبر ما واین قوم مشرك بوديم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم ،ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامتمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان‌کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم ؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما وآنها داوری‌کند.»

پیمبرگفت:«هرطورکه خواهید.» وسعدنامه رابرگرفت ونوشتهٔ‌آنرا محو کرد وگفت:«هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود و عکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرةبن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضراربن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی‌کنانه‌گذشتند وگفتند:«برای جنگ آماده شوید که‌امروز می‌بینیدکه زبده سواران چه‌کسانند.»

آنگاه‌این‌گروه سوی خندق‌آمدند وبه‌کنارآن ایستادند وگفتند:« بخدا این خدعه‌ایست‌که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس ازآن‌به جایی رفتندکه خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زارمیان خندق وسلع به‌جولان

پرداختند .

در این هنگام علی‌بن‌ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمروبن‌عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود و به روزخندق نشان دار آمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن‌ابی‌طالب به او گفت:«ای عمروتو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دوچیز از توبخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت:«آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت:«من‌ترا به سوی خدا وپیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت:«حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت:«پس تورا به جنگ‌ می‌خوانم.»

عمرو گفت:«برادرزاده! برای‌چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت:«ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمروبن‌عبدود به هیجان آمد واز اسب به زیر آمد وآنرا پی کرد ، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان‌دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند:منبة‌بن‌عثمان که تیر خورد ودرمکه جان داد ونوفل‌بن‌عبدالله‌بن مغیره که هنگام عبور درخندق‌افتاد واورا سنگباران کردند وبانگ می‌زدکه ای‌گروه عربان کشتنی به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثهٔ‌نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستند آنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«حاجت به‌جثهٔ اویا قیمت‌آن نداریم،بروید آنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق‌گوید:«عایشه‌ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعهٔ‌بنی‌حارثه بودکه از همه قلعه‌ها استوارتربود ومادر سعدبن‌معاذ باوی در قلعه بود.»

عایشه‌گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ماگذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت ومادرش بدو گفت: «پسرجان برو که دیر کرده‌ای.» ومن به‌مادر سعد گفتم: «دلم می‌خواست زره سعد گشاده‌تر از این بود که‌بیم هست تیر بدورسد.» واو در جنگ تیر خورد ورگ دستش ببرید وچنانکه گویند تیررا ابن‌عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامربن لوی بود وچون تیر بدورسید گفت: «خدا صورت ترا در جهنم بسوزاند خدایا اگرهنوز با قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که‌پیمبر ترا آزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه‌گوید: «در ایام خندق برون شدم وراه می‌رفتم‌در آن حال از دنبال‌خود حرکتی‌شنیدم‌وچون نگریستم سعدرادیدم وحارث‌بن‌اوس‌برادر وی که دربدرحضور داشته بود همراهش بود وبرزمین نشستم.»

در روایت محمدبن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون‌بود که سعد مردی تنومند وبلند قدبود و من بیم‌داشتم که دستهای وی‌آسیب بیند.

گوید: «وچون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان وازجمله عمربن‌خطاب آنجا بودند ویکی بود که مغفری پوشیده بود وتنها چشمانش‌پیدابود وعمر به‌من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی‌چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای‌هست یادر کار فراریم». وهمچنان مراملامت می‌کرد تاآنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافد وواردآن شوم‌ومرد مغفردار چهرهٔ خویش عیان کرد ودیدم که‌طلحه بود و به‌عمرگفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: درآنروزیکی به‌نام ابن‌عرقه‌تیری سوی سعدانداخت وگفت: «بگیر که

من ابن عرفه‌ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده‌بود.

ابن اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده‌شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدایا مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی‌قریظه خنک‌شود.» قرظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله‌بن کعب بن‌مالك می‌گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامهٔ جشمی وابستهٔ بنی‌مخزوم بود و خدا داند که کدام یك بود.

وچنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعهٔ حسان بن‌ثابت بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان برما گذشت و به دور قلعه می‌گشت و بنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیمبر و مسلمانان با دشمن رو به‌رو بودند و اگر کسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد و بیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تو می‌دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: وچون حسان این سخن گفت و دانستم که‌کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان‌داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را درآر که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت:«مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند واز بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: « ای پیمبر خدای ! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم».

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت:«تو یك تن بیشتر نیستی ،اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت:«ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم ورابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید .»

گفتند:«راست می‌گویی وما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت:«قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند ، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش وغطفان مانند شما نیستند ،شهر،شهر شماست و اینجا مال وزن و فرزند دارید وبه جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال وزن وفرزندودیارقریش وغطفان جای دیگراست وچون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند واگر کارصورت دیگرگیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند ازسران آنها راگروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا اورا از میان بردارند.»

قرظیان گفتند:«رای صواب ونیك آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت وبه ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت:«ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم واز محمدبه

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند:«چنین کنیم»

گفت:«گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند وکس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم وبه تودهیم که گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ آنها جنگ کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری،بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشماگروگان‌خواستندحتی یك گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت وگفت:«ای مردم‌غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم وپندارم که‌گمان بد دربارهٔ من ندارید»

گفتند:«سخن راست آوردی.»

گفت:«پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند:«چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان‌گفته بود باآنها نیز بگفت و ازخدعهٔ یهود بیمشان داد.

وچون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد وخدا برای پیمبر خویش‌گشایش می‌خواست ابوسفیان وسران غطفان،عکرمة بن‌ابی‌جهل را باتنی‌چند از قرشیان وغطفانیان پیش‌بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تاکار محمدرا بسازیم واز وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینك روز شنبه است وماکاری انجام‌نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روزشنبه‌کار کردند وبلیه‌ها دیدند که شما دانید. ونیز همراه شما به جنگ نیاییم تاگروهی از مردان خویش راگروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب‌مقاومت‌وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغطفان در میان نهادند گفتند:«بخداآنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت راست‌بود ،کس پیش‌بنی قریظه فرستید وبگویید به‌خدا یك‌گروگان به شما ندهیم اگرسرجنگ دارید بیایید وجنگ کنید.»

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسیدگفتند : «آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت درست بود،اینان می‌خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگرگرفت سوی دیار خویش روند و شما را بااین مرد واگذارندکس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به‌خدا همراه شما به‌جنگ نیاییم تاگروگان دهید.»

قرشیان وغطفانیان از دادن‌گروگان امتناع کردند و خدامیانشان‌تفرقه انداخت وهم اوعزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد وخیمه‌هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبریافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم،شبانگاه چه می‌کنند.

محمدبن کعب قرظی‌گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفةالیمان گفت:«ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت اوداشتید؟»

حذیفه‌گفت:«آری برادر زادهٔمن.»

گفت:« چه‌می کردند؟»

حذیفه‌گفت:«به‌خدا سختی می کشیدیم.»

گفت:«به‌خدا اگر به روزگار اوبودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش‌می‌بردیم.»

حذیفه‌گفت :برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبربودیم وپاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه‌می کنند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخاست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به‌نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جا برنخاست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد « و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخاست که ترس و گرسنگی و سر ما سخت بود.

وچون کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود و گفت: « حذیفه! برو ومیام قوم در آی و ببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما بازگرد.»

گوید: من برفتم ومیان قوم درآمدم وباد وسپاه خدای درآنها افتاده بود، دیگ و آتشی به جا نبود وخیمه‌ای سرپا نمی‌ماند، وابوسفیان به پا خاست و گفت: « ای‌گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» ومن دست کسی راکه پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای‌گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مرکوب وچهار پا تلف شد وبنی‌قریظه‌به‌گفته وفانکرد وخبرهای ناگوار از آنها رسید واز این بادبلیه‌ای داریم که می‌بینید نه‌دیگ به جامی‌ماند ونه‌آتش می‌سوزد ونه خیمه به پامی‌ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت وسوی شتر خویش رفت که عقال داشت وبرآن نشست و بزد که شتر با یکدست بسته برسه دست وپا برخاست وهمچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند واگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم وپیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیك خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع وسجود رفت ومن زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.»

ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی‌قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند واینك از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی‌قریظه روی ومن نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندا دهد که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی‌قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی‌طالب سوی بنی‌قریظه فرستاد ومردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می‌گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شدگفت: «ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرودآورد.»

گفتند: «ای‌ابوالقاسم،توکه ناسزاگوی نبودی».

پیمبر پیش ازآنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خودگذشت‌وگفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری،دحیة‌بن‌خلیفه‌کلبی از اینجاگذشت‌که براستری سپیدبودکه‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبرگفت: «این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه‌انا شهره بود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نمازعشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنروکه پیمبرگفته بود نماز عصر را در محل بنی‌قریظه‌بگزارند و به‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودندبه‌رعایت گفتار پیمبر دربنی‌قریظه نماز کنندنمازوعصر را پس ازعشاکردند و خدای درکتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبرخدا توبیخشان نکرد.

عایشه‌گوید: هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت: «شما سلاح نهادداید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ کن.» و پیمبر زره خواست و به تن کرد وبرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم گذشت گفت: «کی از اینجاگذشت؟»

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت.» وچنان بود که هیئت و ریش وچهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه‌السلام بود.»

پیمبر دربنی‌قریظه فرود آمد وسعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای اودر مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست وپنجروز یهودان در محاصره بودند وچون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، وابولبابة بن‌عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعدبن‌معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، وچون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعدبسته شده بود وجز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست وپنجروز محاصره کرد تا کار برآنها سخت شد وخدا ترس دردلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی‌بن‌اخطب به سبب وعده‌ای که باکعب‌بن‌اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه درآمد. وچون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهدگشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن‌اسد گفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستادهٔ خداست وهمانست که وصف وی را درکتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان ومال وزن وفرزندتان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم ودینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی کنید بیایید زنان وفرزندان خویش را بکشیم وچیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند:«اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه‌کار آید ؟»

گفت:«اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند:«حرمت‌شنبه‌را بشکنیم‌و کاری کنیم که‌گذشتگان کرده‌اندو مسخ‌شده‌اند؟»

گفت:«هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش‌نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه‌کس پیش پیمبر فرستادند‌که ابولبابه را پیش ما فرست تا بااو مشورت‌کنیم ازآنرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس‌پیمان داشته بودند .»وپیمبرابولبابه را که چون اورا بدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز کردند که ابولبابه برحالشان رقت‌آورد.

آنگاه‌گفتند:«ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت:«آری»وبه دست خود به‌گلو اشاره کرد،یعنی حکم وی کشتن‌است.

ابولبابه‌گوید : « چون ازآنجا درآمدم دانستم‌که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس ازآن ابولبابه پیش پیمبر نرفت،بلکه به مسجد رفت وخود را به‌یکی از ستونها بست وگفت: «ازاینجا نروم تاخداگناهی راکه‌کرده‌ام ببخشد.» ونذرکرد که هرگز پابه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد وگفت:«خدا هرگز مرا در جایی‌که باوی خیانت کرده‌ام نبیند.»

وچون‌آمدن وی‌دیر شد وپیمبرکه درانتظار بود ازکارش خبردارشد وگفت: «اگر پیش من‌آمده بود برای وی‌آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین‌کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی کنم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمدبن اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد واین پیش از مقرر شدن پرده بود وگفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» ومردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید ومرا به‌دست خویش بگشاید.» وصبحگاهان چون پیمبر برون آمد وبر ابولبابه گذشت، اورا بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه واسیدبن سعیه و اسدبن عبید که ازمردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیك داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمروبن سعد قرظی برون شد وبرنگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟»

وپاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

وچنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمدبن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم مدار» وراه اورا بگشود واو برفت وشب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و صبحگاه برفت وتاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن‌اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که‌ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزرجیان. و دربارهٔ بستگان خزرج ملایمت کرده‌ای.

وچنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

وچون اوسیان دربارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما دربارهٔ آنها حکم کند؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به‌خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیك باشد.»

وچون کار حکمیت دربارهٔ بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و اورا برخری که متکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و اورا پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابوعمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

وچون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باك ندارد.»، و یکی از همراهان وی بازگشت و به محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد .

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» وقوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می‌کند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاورند و در آن گودالها گردنشان را بزنند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «درهیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند بر نمی‌گردد؟

به‌خدا مارا می کشند.»

وهمچنان گردن یهودان را زدند تاکارشان پایان گرفت.

وچون حیی بن‌اخطب را بیاوردند حله‌ای فاحر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی توپشیمان نیستم،ولی هرکه‌شکست خوردشکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است وتقدیری که بربنی‌اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه‌بنشست وگردنش‌بزدند.

عایشه‌گوید: یك زن از بنی‌قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن‌می‌کردو می‌خندید وپیمبر در بازار مردان بنی‌قریظه‌را می کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا منم.»

گفتم:«چه کارت دارند؟»

گفت:«می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت:«برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می گفت:« هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری‌گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس‌پیش زبیربن باطا رفت‌که کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس‌منت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورهاکرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدوگفت :«ای ابوعبدالرحمن ، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت:«می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم ؟»

زبیر گفت:«جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای،زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم وخون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت:«اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت:«پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت:«آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت وگفت:« پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به‌من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت:«خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت وگفت:« ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به‌من ببخش.»

پیمبر گفت:«مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت :« پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که‌به تو می‌بخشم.»

گفت:«ای ثابت، آنکه‌چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب‌بن‌اسد بود.

ثابت گفت:«کشته‌شد.»

گفت:«سالار شهری وبدوی حیی بن‌اخطب چه شد؟»

ثابت گفت:«کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ماعزال بن‌شمویل چه شد؟»

ثابت گفت:«کشته شد.»

گفت:«پسران کعب‌بن‌قریظه وعمرو‌بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که برتو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: وثابت اورا پیش آورد و گردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می کند ودرجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هرکس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی، دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودوبیعت زنان کرده بود وبرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعة‌بن شمویل قرظی را که بالغ بود وبه سلمی پناه برده بود بدوببخشد وگفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعة‌بن شمویل را به من ببخش که می گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را بدوبخشید وزنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ بنی‌قریظه سی‌وشش اسب بود ونخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگردواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه را که از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بود،پیمبر به اوگفت مسلمان شود وپردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا،مرا در ملك خویش نگهداری برای من وتو آسانتراست.»وهمچنان بریهودیگری باقی ماندوپیغمبر ازاو کناره گرفت وآزرده خاطربود. یك روز که با یاران خودنشسته بود از پشت سرصدای پایی شنید وگفت:« اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.»وهماندم ثعلبه بیامد وگفت:«ای پیمبرخدای ریحانه اسلام آورد.» وپیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعددعا کرد وگفت: «خدایا جهاد باقومی راکه پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم،اگر بازهم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار واگر جنگ میان پیمبروقرشیان به‌سر رسیده مرا پیش خود ببر.» وزخم وی بگشود وپیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به‌بالینش رفت .

گوید: پیمبر وابوبکر وعمر به‌بالین وی حضور داشتند ، قسم بـه خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می‌شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبرچه می کرد؟»

گفت:« چشم‌وی برهیچکس نمی گریست ،وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می گرفت.»

ابن‌اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد وازمشرکان سه‌تن کشته شد. در جنگ بنی‌قریظه خلادبن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند وسرش به سختی شکست و بمرد وابوسنان بن‌محصن نیز هنگام محاصره بنی‌قریظه بمرد ودر مقبره یهودان دفن‌شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت:«پس ازاین‌ما به‌جنگ قرشیان رویم وآنها به‌جنگ ما نیایند.» وچنین بودتا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی‌گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین‌گودالها بکنند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن‌آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که درآنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ‌آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو را کشته بود و به قصاص خلادگردنش را زدند.

درباره غزای بنی‌المصطلق که غزوه مریسیع نام‌گرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی ازآبهای خزاعه است‌که در ناحیهٔ قدید ونزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ ازکاربنی‌قریظه‌که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی‌که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان‌کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

کند واز مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید ودیدکه‌قـوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بـودآنها را غافلگیـر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که‌آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران‌خود راپیش فرستادکه تاکراع‌الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه بازگشت .

ابن‌اسحاق‌گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بودکه عیینهٔبـن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبرکه در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن‌اسحاق‌گوید: نخستین کس‌که از ماجرا خبر یافت سلمة بن‌عمروبن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام‌طلحةبن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غـزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت‌یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن‌اسحاق برای‌غزوهٔ‌ذی‌قرد تعیین می‌کند ووقتی که درروایت سلمه‌آمده ششماه فاصله است .

سلمه‌گوید: پس از صلح حدیبیه با پیـمبر سوی مدینه‌آمدیم وپیمبر شتـران خویش را باریاح‌که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحةبن‌عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن‌عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌ریاح گفتم:«این اسب را بگیر وپیش‌طلحه ببر وبه‌پیمبرخبربده که

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه برتپه‌ای رفتم وروبه مدینه کردم وسه‌بار بانگ زدم : غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم وتیر سوی آنها می‌انداختم وزخمدارشان می‌کردم وچون یکی ازسواران غارتی سوی من بازمی‌گشت به‌درختی پناه می‌بردم‌و پشت آن می‌نشستم ووی را زخمی می‌کردم تابه تنگهٔ کوه رسیدند وواردآن شدند ومن بالای کوه رفتم وسنگ به‌آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند وآنرا رها کردند وبیشتر از سی‌نیزه وسی‌حله بینداختند که بارشان سبك شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی‌آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایندآن را ببینند .

در داخل تنگه عیینة‌بن‌حصن به‌کمك آنها آمد و بچاشت نشستند وعیینه‌به من نگریست و گفت:«این کیست؟»

گفتند:«این ازسحرگاه ما را رها نکرده وهرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه گفت:«چهار نفرتان به دنبال او روید.»

وچون‌آنها نزدیك آمدند گفتم:«مرا می‌شناسید؟»

گفتند:«کیستی؟»

گفتم:«سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی‌که محمد راگرامی داشته به دنبال هریك از شما بیایم به اوبرسم وهیچکس از شما به من‌نرسد.»

یکیشان گفت:«گمان ندارم.»

آنگاه‌آن چهار نفر برفتند ومن به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبربیامدند ووارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود وابوقتاده انصاری از دنبال وی بود ومقدادبن‌اسودکندی ازدنبال می‌آمد. من‌عنان اسب اخرم راگرفتم وگفتم: «این‌عده کم‌اند، متوجه باش‌ترا نکشند تا پیمبر ویاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای‌سلمه، اگر به‌خدا ایمان داری ودانی که‌بهشت حق‌است‌وجهنم حق‌است میان من‌وشهادت حایل مباش.»ومن اورا رها کردم که‌با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

روبه‌روشد واسب اورا زخمی کرد وعبدالرحمان ضربتی زدواخرم رابکشت. آنگاه براسب خود نشست وابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده‌زخمدار شد وبراسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده‌به دنبال‌آنها رفتم وچندان بدویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید:غارتیان پیش ازغروب‌آفتاب‌به‌درهٔذی‌قرددر آمدند که چاهی آنجابودو می‌خواستندآب بنوشندکه تشنه بودند وچون مرا دیدندکه دنبالشان می‌دوم‌یك‌قطره ازآن‌آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك برجستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من‌آمد وتیری بزدم‌که به شانهٔ اوخورد وگفتم: «بگیرکه من پسراکوعم»

گفت:«اکوعی‌صبح؟»

گفتم:«آری ای‌که دشمن خودت هستی.»

دواسب نزدیك برجستگی بودکه‌آنرا براندم تـا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری‌که داشتم بنوشیدم وباآبی‌که داشتم وضوگرفتم ونماز کـردم، سپس عمویـم عامر به من‌رسیدکه پیش پیمبر رفتیم‌که برسرآب ذی‌قرد بود وشترانی راکه‌ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وحله‌ها راگرفته بود وبلال یکی از شتـران را کشته بود واز جگروکوهان‌آن برای پیمبر برآتش کباب می‌کرد.

به پیمبرگفتم:«ای پیمبر خدابگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبربخندید،چنانکه دندانهایش نمایان‌شدوگفت:«توبودی‌که چنان‌کردی؟»

گفتم:«قسم‌به خدایی‌که تراکرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبرگفت:«سوی سرزمین‌غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت:«شتـری‌کشته بودند و چون پوست‌آنرا بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند وفرارکردند.»

پیمبرگفت:«اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهـترین پیادگان مـا سلمة‌بن‌اکوع است».وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس ازآن مرا به‌ردیف‌خود

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید ومی گفت:«کی حریف من می‌شود؟» واین سخن رامکرر می گفت، وچون بشنیدم گفتم:«حرمت کریمان نمی‌داری واز شریفان پروانمی کنی؟»

گفت:« نه ، مگر آنکه پیمبر خداباشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم وپیمبر اجازه داد و من‌زودتر از او به مدینه رسیدم وسه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن‌اسحاق‌گوید:«سلمة‌بن‌اکوع با غلام‌طلحة‌بن‌عبیدالله که اسب اورامی‌راند بیرون رفت وچون روی‌ثنیة‌الوداع رسید،اسبان دشمن را بدید وسوی سلع رفت و بانگ غارت!غارت! برداشت وبه دنبال دشمن دوید ومانند درنده‌ای پرزوربود و چون به‌آنها رسید تیر اندازی‌آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت وباز سوی‌آنها می‌رفت وتیر می‌انداخت.»

گوید:«وبانگ ابن‌اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شدو سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن‌عمرو بود، پس از آن عبادبن‌بشر وسعدبن‌زید واسیدبن‌ظهیر وعکاشة‌بن‌محصن ومحرزبن نضله وابوقتاده رسیدند و چون پیش‌پیمبر فراهم آمدند سعدبن‌زیدرا سالارشان‌کرد وگفت: دشمن‌را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق‌گویند پیمبر به ابوعیاش‌گفت: «اگر اسب خویش را به‌کسی می‌دادی‌که سوارکارتر از توباشد وبه دشمن برسد»

ابوعیاش‌گفت:«من از همه سوارکارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و ازگفتار پیغمبر خداتعجب کردم که‌گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی‌که سوارکارتر از تو باشد و من‌گفتم: « من از همه سوارکارترم»

به‌گفتهٔ مردم‌بنی‌زریق،پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش رابه‌معاذبن ماعص یاعائذبن‌ماعص دادکه هشتمین سوار بود وبعضی‌ها سلمهٔ‌اکوع راجزوهشت تن شمرده واسیدبن‌ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبودونخستین کس

ابن‌اسحاق گوید:«نخستین سواری که به دشمن رسید محرزبن نضله بود که اورا اخرم وقمیر نیز می‌گفتند.وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی‌کرد که اسبی خوب وسواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدندگفتند: «ای قمیر ، می‌خواهی این اسب را سوار شوی وبه پیمبر ومسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت:«آری»،وبراسب نشست وبه سرعت به دشمن رسیدوگفت : «ای گروه‌بدکاران باشید تا مهاجر وانصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بردواورا بکشت و اسب‌بگریخت وبران دست نیافتند وبه جای خود بازگشت. درآن غزا از مسلمانان جزاو کس کشته نشد. نام اسب محمود،ذواللمه بود.

عبیداللّه‌بن کعب انصاری‌گوید: محرز یا قمیر براسب عکاشةبن‌محصن نشسته بود که جناح نام داشت‌ومحرز کشته شدواسب را بگرفتند وچون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده ،حبیب‌بن‌عیینه را بکشت وحلهٔخویش را روی وی انداخت وچون پیمبر ومسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلهٔ ابوقتاده برآن افتاده‌بود،وکسان اناللّه‌گفتند وپنداشتند ابوقتاده‌کشته شده ،ولی‌پیمبرگفت:«این ابوقتاده نیست‌مقتول ابو قتاده است که‌حلهٔ خویش را برآن‌کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشةبن‌محصن به اوبار وپسرش رسید که بریك شتر سوار بودند وهردورا با یك ضربت نیزه بکشت،مسلمانان بعض شتران را پس‌گرفتند وپیمبر برفت‌تا نزدیك‌کوه‌ذی‌قرد فرودآمد و مسلمانان پیاپی‌آمدند. پیمبر یك روز ویك شب‌آنجا ببود وابوسلمهٔاکوع گفت:«ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔشتران‌راپس می‌گیرم ودشمنان رادستگیرمی‌کنم.»

پیمبرگفت:«آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یك شتر دادکه ازآن بخورند ، بودکه پیاده به‌دشمن رسیدوسواران از دنبال رسیدند .

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر ورجب راآنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای‌بنی‌المصطلق رفت که‌تیره‌ای ازخزاعه بود.

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن‌اسحاق گوید:«خبر آمد که‌بنی‌المصطلق به سالاری حارث بن‌ابی‌ضرار پدر جویریه که‌همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد وسوی‌آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، درناحیهٔ قدید نزدیك ساحل دریا، باآنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدابنی‌المصطلق را منهزم کرد وبسیارکس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند ومالشانرا به‌غنیمت گرفت.»

گوید: درهمین‌جنگ یکی ازمسلمانان‌به‌نام‌هشام‌بن‌صبابه‌به دست‌یکی‌ازانصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود،وهنگامی که مردم برسر آب بودند جهجاه‌بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیك‌آب برد و باسنان جهنی‌برآب کشاکش‌کردند ودرهم‌آویختند وجهنی بانگ‌برآورد که ای‌گروه‌انصار! وجهجاه بانگ زد :ای‌گروه مهاجران! وعبدالله‌بن ابی‌بن‌سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت : «چنین می کنند ، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ماتسلط‌می‌یابند ،بخدا قصهٔ ماوگروه قرشیان همانست که‌گویند سگت را چاق‌کن تاترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم،آنکه عزیزتر است‌ذلیل‌تررا برون می کند.»آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را باآنها تقسیم کردید،بخدا اگر مالتان را به‌آنهاندهید ناچار جای دیگرروند.»

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،واین به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت‌یافته‌بود وعمربن خطاب به نزد وی بود وچون سخنان‌ابن‌ابی را بشنیدگفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگوتا اورا بکشد.»

پیمبر گفت:«مردم خواهندگفت پیمبر یاران خود را می کشد،بگوقوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبداللهبن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌اوصلی‌الله‌علیه وسلم رفت وبخداقسم خوردکه من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصار که‌حاضربودند به‌پیمبر گفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده وگفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه‌گفته؟»

اسیدگفت:« کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبداللهبن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه‌گفته؟»

گفت : «پندارد که چون به مدینه بازگرددآنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خدااگر بخواهی اورا برون می کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی » سپس‌گفت:«ای‌پیمبر خدا با اومداراکن ،بخدا وقتی خدا تراآورد قوم وی مهره فراهم می کردند که تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه‌برد تا شب رسید، وهمه شب تا صبح و نیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به‌زمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله‌بن‌ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرایی به نام نقعافرودآمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید وبیمناك شدند.

پیمبر گفت: «بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی‌از بزرگان کفرمی‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همانروز رفاعةبن‌زیدبن تابوت که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبرگوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزابرون شدیم وشنیدم که عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند واین سخن را به عموی خویش گفتم واوبه پیمبر خداگفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردندکه چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق کرد وهرگز چنان غمین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبرترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون‌اذاجائك‌المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندوآیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی ازکار پدرخبردارشد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن‌ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی واورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم واو را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم و مادام که باماست صحبت‌اورانکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله‌بن‌ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می‌کشند»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت تر از رأی من‌بود»

گوید: مقیس‌بن‌صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود و گفت: «ای‌پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده» و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کوتاه در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی‌مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق ازآنها بسیار کس کشته شد. از جمله‌علی‌بن‌ابی‌طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر ازآنها اسیر بسیارگرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث‌بن‌ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه‌گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن‌قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهرکس اورا میدید مجذوب می‌شد، وبا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبر آمد تا درکار پرداخت

مال از او کمك بخواهد.

گوید: چون وی را بردر اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبستهٔ او می‌شود و چون به نزد پیمبر آمد گفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث‌بن‌ابی‌ضرار سالار قوم هستم و به بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس‌بن‌شماس یا پسرعموی وی‌افتاده‌ام و قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که درپرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که کاری بهتراز این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث‌را به زنی گرفته‌اسیرانی را که به دست داشتند و خویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ دروغزنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چون به نزدیك مدینه رسید دروغزنان دربارهٔ عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به‌سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام‌هر که بود اورا همراه می‌برد و چون غزای بنی‌المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرودآمد وپاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند در آن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روپوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی‌برمن‌گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش ازآنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید انالله برزبان آورد و گفت:«خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن‌نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك آورد و گفت:« سوارشو» وچون به‌کناری‌رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که کسان فرودآمده بودند و آرام‌گرفته بودند صفوان نمودار شدکه شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان نارواگفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم ومن به شدت بیمار شدم واز جایی خبر نداشتم . پیمبر وپدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم وبیش چیزی از آن بامن نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می کرد و در این بیماری چنان نبود وهمینکه پیش من می آمد ومادرم به پرستاری اشتغال داشت، می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت ومن که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم:«ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت:«مانعی نیست. »

ومن به‌خانهٔ مادرم رفتم وچیزی‌نمی‌دانستم وپس از بیست وچند روز بهبودی یافتم .

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آنرا ناخوشایند می‌دانستیم وبه کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم وام‌مسطح همراه‌من بود وهنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتادو گفت:«زبون باد مسطح »

گفتم:« چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که دربدرحضور داشته چنین‌می گویی؟»

ام‌مسطح گفت:«دختر ابوبکر امگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم:« کدام خبر؟» واوسخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم:«چنین گفته‌اند؟ »

گفت:«آری، بخدا چنین گفته‌اند .»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت وبازگشتم وچنان می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد وبه‌مادرم گفتم: «خدا از تودر گذرد، مردم این‌سخنان می گویند وتومی‌شنوی به من‌نمی گویی ؟»

مادرم گفت:«دخترجان آرام باش ،هرزن زیبایی که شوهرش دوستش‌دارد و هووداشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان‌گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم، گفته بود : « ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند وسخنان ناحق می گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می گویند که بخدا جز نیکی از او نمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبربودو به سبب‌خواهرخویش در رواج شایعه می کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خداآن سخنان‌را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس‌باشند شرشان راکوتاه می کنیم واگر ازبرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده که ازپیش مردی نکوبه‌قلم‌رفته بودبرخاسته بودو گفته بود:«بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن ازآنرومی گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔ‌تو بودند چنین نمی گفتی.»

اسیدبن‌حضیر گفته بود:«بخدا دروغ می گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بود که میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرودآمد وبه خانه‌آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب واسامةبن‌زید را پیش خواند وباآنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یادکرد وگفت :«ای پیمبر خدا ،کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است»

اما علی گفت:«ای‌پیمبر خدا،زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌اوتوانی‌داشت، از خادم بپرس که با توراست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش کرد.

علی برخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی گفت: « با پیمبر خدا راست

بگوی»

بریره جوابداد: «بخدابه جز نیکی نمیدانم، تنهاعیبی که ازعایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم ومی‌گفتم مراقب آن باشد وبه خواب می‌رفت ومرغ می‌آمد وخمیررا می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر ومادرم ویکی از زنان انصار نیزحاضر بودند. من به شدت اشك می‌ریختم وزن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر بنشست وحمدوستایش خدا کرد وگفت: «ای عایشه سخنان مردم راشنیده‌ای، ازخدابترس واگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید: وچون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید ومنتظر ماندم پدر ومادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درنماز بیاورند. امیدداشتم پیمبرخوابی به‌بیند وخداکه بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

وچون دیدم که پدر ومادرم سخن نمی‌کنند به‌آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدارا نمی‌دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آنروز، دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر ومادرم خاموش مانده‌اند بگریستم وگفتم: «بخداهرگزدربارهٔ آنچه گفتی توبه نمی‌کنم، بخدا اگربه‌گفتهٔ مردم اعتراف کنم وخدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام واگرسخن کسان را انکار کنم، تصدیقم نمی‌کنید.»

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیك باید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدودست داد و جامه براوافکندند ومتکای چرمین زیر سرش نهادند وچون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم واهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم واطمینان‌داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خودآمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خودآمد وبنشست عرق چون دانه‌های مروارید ازاومی‌ریخت وروزی سرد بود وبنا کرد عرق از پیشانی خود پاك کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «ومن گفتم: حمد خدا وذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت وبا مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خداعزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح‌بن‌اثاثه وحسان‌بن‌ثابت و حمنه دخترجحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن‌اسحاق گوید: ام ایوب زن خالدبن‌زیدبدو گفته بود: «ای ابوایوب، شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟»

ابوایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند توچنین کاری می‌کردی؟»

ام‌ایوب گفت: «نه بخدا من‌چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تواست.»

وچون آیات قرآن بربیگناهی‌عایشه نازل شد، ابوبکر که پیش از آن خرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به‌او نمیدهم واز پس آن سخنان که‌دربارهٔ عایشه گفت هرگز به‌او کمك نمیکنم.» واین آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولوالـفضل‌منـکم والسعة ان یؤتوا اولـی الـقربی والمساکیـن والمهاجـرین فی سبیل‌الله و لیعفوا ولیصـفحوا الاتحبون ان یغـفرالله لکم والله غفور رحیم»[1]

یعنی: وصاحبکرمان وتوانگران شما قسم نخورندکه به خویشان ومستمندان ومهاجران راه خداچیزی، ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست ندارید‌که خدا بیامرزدتان‌که خداآمرزگار ورحیم است.

ابوبکرگفت بخدا دوست دارم‌که خدا مرا بیامرزد وخرجی مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگیرم.

و چنان بودکه حسان بن‌ثابت شعری دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمی وقـوم وی‌گفته بود واو با شمشیرحسان را بزد وثابت‌بن‌قیس بن‌شماس،صفوان را بگرفت ودستان وی را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنی‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورابدید و گفت:«چرا اورا بسته‌ای»

ثابت‌گفت : « برای‌آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم‌که او را کشت . »

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پیمبر خدا ازکار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبداللهگفت:«از حد خود برون رفته‌ای اورا رهاکن» وثابت، صفوان را رها کرد .

آنگاه پیش پیمبر رفتند وقصه را با وی بگفتند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«ای پیمبر خدای مراآزارکرد وهجوگفت کـه خشمگین شدم واورا زدم.»

پیمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی‌که خدایشان به اسلام هدایت

---

۱ ـ سورهٔ فتح:۲۴

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت:«ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

وپیمبر در عوض بیرح راکه اکنون قصربنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحةبن‌سهل تعلق داشته بود که‌به پیمبر بخشیده بود وپیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان‌بن‌ثابت از صفوان خورده بود بدوداد ونیز سیرین راکه یك کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن‌حسان از اوتولد یافت.

عایشه می‌گفت:« ازصفوان پرسش کردند ومعلوم شد عنین‌است وبازنان‌کاری ندارد وپس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفرگوید:« پیمبر ماه‌شوال ورمضان را در مدینه به سربرد ودر ماه‌ذی‌ـ قعده سال ششم به‌قصد عمره برون‌شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهدگوید: پیمبرسه‌عمره کرد که همه درذی‌قعده بود وپس‌از انجام هرکدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر در ماه‌ذی‌قعده به قصد عمره برون شدو سرجنگ نداشت وعربان وبادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت‌قرشیان به جنگ اوبرخیزند یاراه‌کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید:پیمبر با مهاجر وانصار وعربانی که بدوپیوسته بودند برون‌شدوقربانی همراه برد واحرام عمره بست تاکسان از جنگ وی بیمناك نشوند و بدانندکه‌به زیارت وتعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن‌مسلم زهری‌گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که‌آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت وهفتاد قربانی برد وهفتصدکس همراه داشت

برای هرده کس یك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار وچندصدکس بود.

مسلمه گوید: هزار وچهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن‌عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزارو پانصدو بیست وپنج کس بودند.

عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار وسیصد کس بودیم واسلمیان یك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابربن‌عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزارو ـ چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیربن‌سفیان کعبی بدو رسید و گفت: «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند واوباش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اند ودر ذی‌طوی اردوزده‌اند وقسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، واینك خالدبن‌ولیدرا با سواران خود به کراع‌الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گوینده‌ٔ
این سخن

ابن‌ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی‌الحلیفه رسید وعمر گفت: «ای پیمبر بی‌سلاح واسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستادو هرچه اسب وسلاح بود بیاوردند وچون نزدیك مکه رسید نگذاشتند وارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد وخبر آمد که عکرمة‌بن‌ابی‌جهل با پانصد کس برون آمده، وپیمبر به خالدبن‌ولید گفت: «ای خالد اینك پسرعم تو با سپاه می‌آید.»

خالدگفت:«من شمشیر خدا وشمشیر پیمبر وی هستم ، مرا هر کجاخواهی بفرست» ازآنروز خالد شمشیر خدانام‌گرفت. وپیمبر اورا با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد واورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند.وباردیگر عکرمه بیامد وخالداورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وبار سوم عکرمه بیامد وخالد او رامنهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وخدا این‌آیه را نازل کرد:

« وهو الذی کف ایدیهم‌عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعدان‌اظفرکم علیهم‌وکان‌الله بماتعملون بصیرا. هم‌الذین کفروا وصدوکم عن‌المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ‌محله‌ولولارجال مؤمنون ونساء مؤمنات‌لم‌تعلموهم‌ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیرعلم لیدخل الله فی رحمته من‌یشاء لوتزیلوا لعذبناالذین کفروا منهم عذاباالیما»[1]

یعنی: اوست‌که نزدیك مکه پس ازآنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان را از شما بازداشت وخدا به اعمالی که می کردید بینابود .آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند وشما رابا قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته‌بود از مسجدالحرام بازداشتند .اگر بیم‌آن نبود که مردان مؤمن‌وزنان مؤمنه راکه نمی‌شناسیدآسیب زنید واز بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه‌کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هرکه را خواهدبه‌رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند،کافرانشان را عذاب می کردیم ، عذابی الم‌انگیز .

گوید : خدا از پس‌آنکه پیمبر خویش را برآنها ظفر داد وی را ازآنها بازداشت ازآنروکه‌گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

۱ ــ حم:۲۳تا ۲۵

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدندگفت : «وای برقریش که جنگ آنها را نابود می کند، چرا مرا بادیگر عربان وانمی‌گذارند که اگر برمن غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند واگر من غالب شدم آسوده خـاطر به اسلام درآیند واگر نخواستند به جنگ برخیزند ، قرشیان چه‌گمان می کنند بخدا باآنـها درکار دین خویش جنگ می کنم تا خداآنرا غلبه دهد یا جان برسراین‌کارنهم.»

آنگاه پیمبر گفت :«کـسی می‌تـواند ما را به راهی غیـر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم‌گفت:«ای پیمبر خدای من این‌کار می کنم .» سپس پیمبرو همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت وناهموار ببرد که به‌زحمت‌افتادند وچون ازآنجا درآمدند ودرانتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبرگفت:«بگویید: ازخدا آمرزش می‌خواهیم وتوبه بدومی‌بریم.» ویاران این کلمات‌بگفتند.

پیمبرگفت:« این کلماتی بود که‌بربنی‌اسرائیل عرضه شدونگفتند. »

ابن‌شهاب زهری گوید : پیمبرکسان را از راهی برد که از جانب ثنیةالمرار به‌حدیبیه می‌رسیدکه زیرمکه بود وچون‌سپاه قریش‌دیدندکه محمد ویارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند وچون پیمبر به ثنیةالمرار رسید شترش بخفت ویاران‌گفتند: « وامانده »

پیمبرگفت:«وانمانده ولی‌آنکه فیل را از مکه نگهداشت‌نگهش داشت‌اکنون اگر قریش مرا به‌کاری خوانندکه رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس ازآن بـه کسان‌گفت :«فرودآیید»

گفتند:«ای پیمبر خدا در این دره‌آب نیست‌که برآن فرودآییم.»

پیمبر تیری‌ازتیردان خویش‌برآورد وبه یکی از یاران داد ودر یکی از چاهها رفت‌وتیر را ته‌آن فروبرد وآب ازآن بجوشید چنانکه برآن حایل زدند.

ابن اسـحاق‌گوید :آنکـه با تیر پیمبر در چـاه رفت ناجیةبن عـمیر بودکه

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براءبن‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود برآورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد ـ خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند ـ و گفت : « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که برآبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« مابرای جنگ باکسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان درآیند و اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می‌کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند.«حاجت نداریم که از اوچیزی بگویی»

وصاحبان رأی گفتند:«بگوچه شنیده‌ای ؟»

بدیل گفت:«شنیدم که چنین وچنان می گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروةبن مسعود ثقفی‌گفت : « ای قوم مگر من پدر

نیستم ؟ » .

گفتند:«چرا»

گفت:«آیا از من بدگمانید؟ »

گفتند: «نه.»

گفت :«می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن وفرزند وهمه کسانی که اطاعت من کردند سوی‌شما آمدم؟»

گفتند:« آری.»

زهری‌گوید: عروة‌بن‌مسعود فرزند سبیعه دخترعبدشمس بود .

عروه‌گفت:این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید وبگذاریدمن سوی او روم .

گفتند:«برو.»

عروه‌پیش پیمبر آمد وبا اوسخن کرد و پیمبر همان سخنان‌باوی‌گفت که‌بابدیل گفته بود.

عروه بدو گفت:« ای محمد هیچکس از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده که تونابودکنی واگرچنین شود من کسانی را اطراف تومی‌بینم که توانندبگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین‌تنۀلات‌را بمك، مامی‌گریزیم واورا رهامی‌کنیم!»لات‌بت ثقیف بود که پرستش آن می کردند.

عروه‌گفت:«این کیست؟»

گفتند:«ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی‌آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست‌گفت ریش وی

را می‌گرفت ومغیرة‌بن شعبه که بالای سر پیمبر ایستاده بود ومغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست او می‌زد ومی‌گفت:«دست از ریش او بدار .»

عروه سر برداشت و گفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرة‌بن‌شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من در کار تصفیهٔ خیانت تو نکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شدو پیمبر گفت:«اسلام را پذیرفتیم‌واما مال‌حاصل خیانت است وحاجت بدان‌نداریم.»

عروه درکار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی‌گفت:« بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان آنرا به دست می‌گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام آن به‌هم پیشی می‌گرفتند وچون وضومی‌گرفت‌برای گرفتن آب وضوی او کارشان به‌کشمکش می‌رسید،وقتی پیش اوسخن می کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در اونمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش‌برگشت‌گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیك ازپادشاهان به نزدکسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیز نبوده، اینك که روشی عاقلانه به‌شما عرضه کرده بپذیرید .»

پس از آن یکی از مردم‌کنانه به قرشیان‌گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به‌نزدیك محمد ویاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینك فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست‌که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیهارا رها کنید.» وقربانیهارا رها

کردند وقوم لبیك گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت :«تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علقمه یا ابن زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند وچون اورا دید گفت: « این از جماعتی است که خدا را می پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند » وچون اوقربانیهای قلاده دار را بدید که در پهنای دره روان بود واز طول مدت توقف پشم یکدیگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد وسوی قرشیان بازگشت وگفت:«ای گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده ام، راه برقربانیهای قلاده داربسته اید که ازطول مدت توقف پشم همدیگررا بخورده.»

گفتند:«بنشین که تومردی صحرانشینی وچیزی ندانی.»

ابن اسحاق گوید:در این هنگام حلیس خشمگین شدو گفت:«ای گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده ایم که زایران کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید ،بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت خانه آید وگرنه حبشیان را می برم.»

گفتند:«ای حلیس، خاموش باش وبگذارمان تا درکار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرزبن حفص برخاست وگفت: « من سوی او می روم.»

وچون مکرز نزدیك رسید پیمبر گفت:«این مکرزبن حفص است ومردی بدکاره است.» مکرز بیامد وبا پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد وپیمبر گفت:«کارتان سهل شد.»

سلمة بن اکوع گوید:«قرشیان سهیل بن عمرو وحویطب بن عبدالعزی وحفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرستادند که با وی صلح کنند وچون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می آیند گفت: «خدا کارتان راسهل کرد. اینان به

خویشاوندی می‌آیند وسر صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هرگوشه برخاست.

آنگاه سهیل وهمراهان وی برسیدند وتقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود وکس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورابکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی‌مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودربارهٔ پیمبر ناسزا می‌گفتند ومن ازآنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم وآنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودر آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای‌گروه مهاجران ابن زنیم راکشتند ومن شمشیربرگرفتم وبه آن‌چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم وگفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت‌داده‌هر کدامتان‌سربلند کندگردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات راکه مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون‌آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتادکس از مشرکان‌آنجا بودند ، پیمبر درآنها نگریست و گفت: «رهاشان‌کنید بگذاریدآغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را بخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

شما بازداشت.[۱]

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی راکه به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم وسهیل بن عمرو وخویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کارصلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد ومشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفاربیاوردند وگفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده‌ایم؟»

گفتند: «نه» وپیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرورا پس از آن فرستادند که پیمبر باعثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیهٔ خزاعی را بخواند و اورا بریکی از شتران خویش سوارکرد وسوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند ومی‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمربن خطاب را بخواند که به مکه رود و به‌اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی‌عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی آنها سرسخت

۱ــ فتح : ۲۴

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظ‌تر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه وبزرگداشت آن آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، یاکمی پیش از آن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدوگفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بروطواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان راکشته‌اند، پیمبرگفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» وکسان را به بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمة‌بن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید‌که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با اوبیعت کـردیم وخدا این آیه‌را نازل‌فرمـود:

«لقدرضی‌الله‌عن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با توبیعت‌می کردند.

عامرگوید: نخستین‌کسی که بیعت رضوان‌کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی از مردم اسد، بود.

جابربن‌عبدالله‌گوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صدکس بودیم که با پیمبر بیعت‌کردیم واوزیر درخت تیره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری‌که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم وتا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمة‌بن‌اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به‌من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم.» وچون سلاح نداشتم سپری به من‌داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به‌آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دوبار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تودادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت وسپر را بدودادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایادوستی‌به من‌بده که اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جزجدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن‌عبدالله‌گوید: گویی اورا می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده‌بود که نهان‌ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن‌اسحاق‌گوید: پس از آن قرشیان سهیل‌بن‌عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به‌زور وارد مکه شده‌است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد وپیمبر اورا بدید گفت: «صلح می‌خواهند که

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت و جز نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا وانخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس بسمك اللهم» ومن نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتم، اسم خودت واسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامهٔ محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد وهمه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمد رود اورا پس دهد، وهر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان ما صلح است وجنگ واسارت نیست وهر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند وهر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که در این سال بازگردی ووارد مکه نشوی وسال دیگر بیایی وما از مکه برویم وبا یاران خویش درآیی وبیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد وجز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای وسهیل بن عمرو نامهٔ صلح می نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که در بند آهن بود وگریخته بود پیش پیمبر آمد.

وچنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح وبازگشت

افتاد وپیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌اوسیلی زد و چانه‌اش بگرفت‌وگفت:« ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من وتو به سر رفته است. »

پیمبر گفت:«راست می گویی.»

سهیل ،ابوجندل را می کشید که سوی قریش باز گرداند و ابوجندل بانگ می‌زد:«ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان ازاین‌ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل پایمردی کن که خدای برای تو‌ودیگر مردم بی‌توان‌گشایش و مفری پدید می‌آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم وتعهدی کرده‌ایم وخیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست وهمراه ابوجندل روان شد ومی‌گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند وخونشان چون خون سگ است» ودستگیرهٔ شمشیر را نزدیك اومی‌برد.

عمرمی‌گفت:«امید داشتم شمشیررا بگیرد وپدر خود رابا آن‌بزندامانخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به‌سررسیدگروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن‌ابی قحافه وعمربن‌خطاب وعبدالرحمان بن‌عوف وعبدالله‌بن‌سهیل‌بن‌عمرو وسعدبن‌ابی وقاص ومحمودبن مسلمه ومکرزبن‌حفص که مشرك بود وعلی‌بن‌ابی‌طالب ، شاهد صلحنامه شدندکه علی نوشت ونویسندهٔصلحنامه هم‌اوبود.

براءگوید: پیمبردرماه ذی‌قعده به قصدعمره رفت، اما اهل‌مکه‌نگذاشتندوارد شود وصلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.»گفتند اگر تراپیمبرخدا می‌دانستیم مانع‌ورود

تو نمی‌شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیمبر گفت:«من پیمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم» و به علی گفت:«پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت:«نه، هرگز ترا محو نمی‌کنم.»

پیمبر صلحنامه را بگرفت ـ وی نوشتن خوب نمی‌دانست ـ و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد:«این صلحنامهٔ محمد است که باسلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، واز مردم آن‌کسی راکه بخواهد پیرو اوشود همراه‌نبرد واز یاران خویش کسی راکه بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت بـه سر رسید قرشیان پیش عـلی آمدند وگفتند:«به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید» و پیمبر از مکه برون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید وسپس موی سر بسترید» اما کس برنخاست. پیمبر این سخن سه بار گفت و چـون کس برنخـاست پیش ام سلمه رفت وآنچه دیده بـود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت:«اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن وموی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترد.»

پیمبر برون‌شد وباکس سخن‌نکرد وقربان کرد وموی بسترد وچون قوم، این بدیدند برخاستند وقربان کردند وموی از سرهمدیگر بستردند ونزدیك بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترد خراش بن امیة بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روزحدیبیه کسانی موی سر بستردند وکسانی تقصیر کردند و پیمبر گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند: «ای پیمبر خدای و تقصیر کنان را نیز.»

پیمبر گفت: «و تقصیر کنان را نیز»

گفتند: «ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟»

گفت: «از آن‌رو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دوقوم روبه رومی‌شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ ازمیان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد ودر اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن‌اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبة بن اسد بود واز جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهر بن عبدعوف واخنس بن شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتند ویکی ازمردم بنی‌عامر را با یکی ازغلامان خویش بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین‌ما خیانت نیست و، خدا برای تو ومردم کم‌توان که با تواند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت وچون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست ودوهمراهش نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بران است؟»

گفت:«آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت:«اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد ومرد عامری رابزد وبکشت وغلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود ،وچون پیمبر از دور اورا بدید گفت:«این مردی وحشت زده‌است.»

وچون غلام نزدیك شد از اوپرسید:«چه شده؟»

گفت:«رفیق شما رفیق مراکشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید وپیش پیمبر بایستاد وگفت:«ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی ومرا به‌آنها تسلیم کردی وسپس خدا مرااز دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت:«جنگ آفرینی است!»

ابن‌اسحاق گوید: ویاگفت :«اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد،واز پیش پیمبر برفت ودرعیص به نزدیك ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد ومسلمانانی که درمکه‌محبوس قرشیان بودند سخن پیمبر رابشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است» ودر عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت وپیش ابوبصیر رفت و نزدیك به هفتاد کس فراهم آمدند وقرشیان را به تنگنا انداختند وهرکاروانی که سوی شام می‌رفت راه برآن می‌بستند وکاروانیان را می‌کشتند واموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا وخویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد وهرکس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن‌گروه را پناه داد وسوی وی آمدند.

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبریافت که ابوبصیرمرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد وگفت :« از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان‌گفت : « بخدا این سفاهت است ، یك سوم خونبهای او نیز داده نمیشود . »

پس از آن‌تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداوند این آیه را نازل فرمود :

«یاایها‌الذین آمنوا اذاجائکم‌المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن‌الله‌اعلم بایمانهن وان‌علمتوهن مومنات‌فلاترجعوهن الی‌الکفار لاهن‌حل‌لهم‌ولاهم یحلون‌لهن‌و آتوهم‌ما انفقوا ولاجناح‌علیکم‌ان‌تنکحوهن اذاآتیتموهن اجورهن‌ولاتمسکوا بعصم‌الکوافر[1]»

یعنی: ای‌پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شماآیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگرآنها را مؤمن شناختید ، سوی کافرانشان باز مگردانید نه اینان به‌کافران حلالند ونه‌آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشندهرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان،اگرمهرشان را به ایشان بدهیدگناهی برشما نیست به عقد کافران اعتبار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق دادکه یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود وگفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبةبن‌ابی‌معیط پیش پیمبرآمد وعماره وولید برادرانش به مدینه‌آمدند واز پیمبر خواستندکه به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد،ولی پیمبر پس ندادکه خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

---

۱ ــ ممتحنه: ۱۰

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیة بن مغیره بود که معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند ودیگری ام کلثوم دختر عمرو بن جرول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود که ابوجهم بن حذافة بن غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان مشرك بودند.

واقدی گوید: در ربیع الاخر همین سال پیمبر خداصلی الله علیه وسلم عکاشة بن محصن را با چهل کس، واز آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سر آب آنها فرود آمد وطلایه داران به هرسو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند .

گوید: وهم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستاد وقوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش بخفتند ناگهان حمله بردند وهمه یاران محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت .

واقدی گوید: وهم درربیع الآخر این سال پیمبر، ابوعبیدة بن جراح را باچهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند وتعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مرد که اسلام آورد وپیمبر اورا رها کرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی از زنان بنی مزینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که آنها رابه یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد وتعدادی گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بودو پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی الاول این سال زیدبن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت وکاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت واوبه زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گوید:وهم در جمادی‌الآخر اینسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبه آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت . رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب‌آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی‌آمد که‌مال‌وجامه بدوبخشیده بود وچون به حسمی رسیدگروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش ازآنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثـه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی گرفت وعاصم بن‌عمررا از او آورد،سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از اوآورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومة‌الجندل رفت وپیمبر گفت:«اگر قوم به اطاعت‌تودر آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید:وهم در این سال خشکسالی سخت شد وپیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدك رفت .

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یك صد مرد سوی فـدك رفت کـه طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب‌آن بود که پیمبر خدا خبر یـافت که

جمعی از آنها آهنگ کمك با یهودان خیبر دارند وعلی شبانگاه به راه می‌رفت و روزنهان می‌شد ویکی راکه خبرگیر قوم‌بود دستگیر کرد واوگفت‌که وی را به‌خیبر فرستاده‌اند که کمك قوم را به‌آنها عرضه دارد ودر عوض‌حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زیدبن‌حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بودکه ام قرفه،فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر، را بکشت ،وقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند وبراندند تا به دونیمه شد ، واوپیری فرتوت‌بود.

و سبب آن بودکه پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بودکه با بنی‌فزاره روبه روشد وجمعی‌از یارانوی کشته شدند وزید از میان کشتگان‌بگریخت وورد‌ةبن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزوکشته شدگان بودکه یکی از مردم‌بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید بازگشت،نذرکرد‌که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود ، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و درو‌ادی القری باآنها روبه روشد وکسان بکشت‌که قیس‌بن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیرگرفت وبگفت تا اورا بکشند واورا به دوشتر بست ودو نیمه کرد ودختر‌ام قرفه را با عبدالله‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دختر‌ام قرفه اسیر سلمةبن‌عمروبن‌اکوع‌بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش‌بود وعربان‌بمثل‌می گفتند:«اگر شریفتر از ام قرفه بودی ،بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست‌که بدوبخشید وپیغمبر دختر را به حزن بن‌ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌حزن را از او آورد.

روایت‌دیگردر‌بارۀ این‌سفر جنگی ازسلمةبن‌اکوع هست‌که سالارقوم‌ابوبکر بن‌ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد وبه‌جنگ بنی‌فزاره رفتیم وچون‌به‌آب آنها نزدیك شدیم ابوبکر گفت بخوابیم ،وچون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت‌تا به‌آنها حمله بردیم وبرسر آب، کسان بکشتیم و من‌گروهی از کسان را دیدم‌که بازن

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش راکه از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: و به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن‌را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: « ای سلمه‌این زن را به من ببخش.»

گفتم:«ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام ومتعلق به تراست.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

محمد بن‌عمر گوید: در همین سال کرزبن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند وشتران وی را برده بودند وپیمبر اورا با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبرخدا، رسولان سوی امیران وشاهان فرستاد درماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیة بن خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هوذبن علی حنفی فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمروبن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزیدبن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهری فرستاد که آنرا

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن عمرو را سوی هوذة بن علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا و عبادة بن جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامهٔ پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ما غزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گستردند و گلها افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیوسته به‌آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه تراغمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی‌کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر تسلط توهستند. به همه کسانی که فرمانبر تواندکس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیاسای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، وچنان بود که ملوك اخبار را به‌هم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند وشتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این‌باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه‌ای که به‌دیار وی بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو اوشده‌اند وجمعی مخالفت او کرده‌اند ودر میانشان جنگها رفته وبر این حال هستند».

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه‌کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه‌آنچه شما می‌گفتید، جامهٔ عرب را بدهید تابرود.»

پس‌از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همهٔ شام را زیرورو کن ویکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما درغزه بودیم که سالار نگهبانان به‌ما تاخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

گوید: باوی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیك اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را ازاین ختنه نکرده، یعنی هرقل، ناباب‌تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیك بیا» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توچه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من درباره او جواب بده.»

گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه»

گفت :«پیروان اوچه کسانند؟»

گفتم:«ضعیفان، مستمندان وجوانان نوسال وزنان وازمردم سالخورده وشریف کسی پیروی اونکرده است.»

گفت:«پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم:«هیچکس پیرو اونشده که ازوی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما واوچگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه ازاوست.»

گفت:«آیا خیانت می کند؟»

گوید: «ودرپرسشهای دیگرچیزی نبود که ازو خرده‌گیرم وگفتم: «نه،ولی ما با اوبه صلحیم واز خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به‌دست‌گرفت وگفت : «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم گفتی خالص ومعتبراست. خدا پیمبررا چنین‌می‌گیرد که نسب وی‌معتبرباشد.»

پرسیدم: آیاکسی از خاندان وی چنین سخنانی‌گفته که از او تقلید می کند ؟ وگفتی نه.

از توپرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که‌گرفته‌اید واین سخن آورده که‌پادشاهی خویش‌را بگیرد،گفتی نه.

از پیروان اوپرسیدم، که‌گفتی ضعیفان ومستمندان وجوانان نوسال و زنانند. ودر هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا بیزاری می‌کنند واز او جدا می‌شوند،گفتی: هیچکس پیرو اونشده که از اوجدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم : آیا خیانت می کند گفتی : نه ، اگر راست‌گفته باشی وی برملك

من غلبه می‌یابد وخوش دارم که پیش وی باشم وپاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو.

گوید : ومن از پیش هرقل درآمدم ودست را بـه دست می‌زدم ومی گفتم : «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالاگرفته وملوك بنی‌اصفر درشام از او بـر- قدرت خویش بیمناکند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم ، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار کـه به‌سلامت مانـی و پاداش‌ترادوبار دهند واگرروی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تواست.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملك مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر وکار خردمندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به‌هرقل رسید آنرا بگرفت ومیان ران وتهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود وعبرانی می‌خواند نامه نوشت وکار پیمبررا بگفت وازنامهٔ وی سخن آورد وجواب آمد که بی‌گفتگووی پیمبری است که ما انتظارمی‌بریم پیرو او شو وتصدیق اوکن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی درقصری فراهم شوند وبگفت تا درها را ببستند وازبالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها برجان خویش بیمناك بود وگفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو اوشویم وتصدیقش کنیم ودنیاو آخرت ما به‌سلامت ماند.»

بطریقان به یکصدا به‌خروشیدند وسوی درهای قصر دویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند ، هـرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که برجان خویش ازآنها بیمناك بود وگفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بـر دینتان

درمقابل این حادثه چگونه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیةبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی که اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید.»

گوید: دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر راکه برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می کرد باوی درمیان نهاد. ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است، وما اورا به صفت می‌شناسیم ونام اورا درکتابهای خویش می‌یابیم.» آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند وگفت: «ای گروه رومیان، نامه‌ای از احمدآمده که ما را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست واحمدبنده‌وفرستادهٔ اوست.» ورومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد.

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند، گفت: «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود.»

خالدبن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که ازکار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود. رومیان را فراهم آورد وگفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می‌دانید که این‌مرد پیمبر مرسل است وما اورادر کتاب‌خویش می‌یابیم و به‌صفت‌مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرواوشویم ودردنیا و آخرت‌به‌سلامت باشیم.»

گفتند : «ملك ما ازهمه بزرگتر است ومرد بیشتر داریم ودیارمان بهتر است چگونه زیردست عربان شویم؟»

گفت: «بیاییدبه‌اوجزیهٔ سالانه دهیم‌و به‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم‌شوکت‌وی‌را از خویش بگردانیم وازجنگ وی در امان مانیم.»

گفتند : «شمار ما ازهمه بیشتراست وملکمان بزرگتر است ودیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم وباج به‌آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس‌بیاییدبا اوصلح کنیم که‌سرزمین سوریه رابدو دهم‌وسرزمین‌شام‌را به من واگذارد»

گوید و سرزمین سوریه : فلسطین واردن و دمشق وحمص واینسوی دربند بود وآنسوی دربندرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه راکه سرگل شام است بدودهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

وچون از قبول‌گفتهٔ هرقل دریغ کردند گفت : «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید» . پس ازآن براستری نشست وبرفت تابه نزدیك دربند رسید وروبه سرزمین شام ایستاد وگفت: «درود به‌سرزمین سوریه ، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید .

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به منذربن حارث‌بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد .

واقدی‌گوید : نامه وی چنین بود :

«درود برآنکه پیروهدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری تا ملك تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌داد گفت: «کی ملك مرا می‌گیرد من به جنگ اومی‌آیم» و پیمبر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملك قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خودآفریدچنانکه‌آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریك و اطاعت وی دعوت می‌کنم که پیرو من شوی وبه خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ کردم واندرز دادم، اندرزمرا بپذیرودرود برآنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابحر، ای پیمبر خدا، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا، نامهٔ تو و مطالبی که دربارهٔ عیسی یادکرده بودی به‌من رسید، بخدای‌آسمان که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه‌آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایارانش

پذیرفتیم وشهادت می‌دهم که تــو پیمبر راستگو وتصدیقگر خدا هستی و من با تووپسرعمویت بیعت کرده‌ام وبه دست وی به خدای جهانیان‌ایمان آورده‌ام وفرزند خود ارها را سوی توفرستادم که من جزبرخویشتن‌تسلط ندارم ، واگرخواهی، سوی توآیم وشهادت دهم که دین توبرحق است، ای پیمبر خدا درود برتوباد.»

ابن اسحاق‌گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان درکشتی‌ای فرستاد وچون به‌دل دریا رسیدندکشتی‌آنها غرق شد وهمگی نابود شدند .

محمدبن عمرگوید : پیمبر خداکس پیش نجاشی فرستادکـه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن اوکند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیمبر فرستد ونجاشی کنیزخود راکه ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستادکه خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد وگفت یکی را برگزیندکه عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین‌کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون‌دینارهابه دست ام حبیبه‌رسیدآنرا پیش ابرهه‌آورد وپنجاه مثقال ازآنرا بدو داد وگفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تودادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه‌گفت : « پادشاه به من‌گفته چیزی ازتو نگیرم‌وآنچه راگرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم وبه محمد ایمان‌آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی. »

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه‌گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبربرای تو

فرستند. » وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی‌گفت.

ام‌حبیبه‌گوید: در دو کشتی‌سوارشدیم و ناخدایان با ما بودند تابه‌جار رسیدیم وبر مرکب به‌مدینه شدیم. وپیمبر به خیبر رفته بود وکسانی سوی اوشدند ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش اورفتم وازمن دربارهٔ نجاشی پرسش می‌کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم وپیمبر سلام وی را جواب‌گفت. وچون ابوسفیان خبر یافت‌که پیمبر ام‌حبیبه را به زنی‌گرفته این کار را پسندید.

درهمین سال پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت ونامه را با عبدالله‌بن خذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود:

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو، بزرگ پارسیان، درود برآنکه پیرو هدایت شود وبه خدا وپیمبر وی ایمان‌آرد وشهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. من پیمبر خدا به سوی همه‌کسانم تاهمه زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی واگردریغ کنی‌گناه مجوسان به‌گردن تواست.»

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید وپیمبرگفت: «ملکش پاره شود.»

یزیدبن ابی حبیب‌گوید: پس از آن خسرو به‌باذان فرمانروای یمن نوشت‌که که دومرد دلیربه نزد این مرد حجازی فرست‌که اورا سوی من‌آرند وباذان بابویه پیشگار خود راکه خط فارسی می‌نوشت وحساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد ونامه‌ای به پیمبر نوشت‌که باآنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت: «به دیار این مرد شو وبا او سخن‌کن وخبر اورا برای من بیار.»

فرستادگان باذان برفتند تابه طایف رسیدند وکسانی ازقرشیان راآنجادیدند وازکار پیمبر پرسیدند که‌گفتند وی درمدینه است و ازآمدن‌آنها خوشدل شدند وبا همدیگرگفتند: « بشارت‌که خسرو، شاه شاهان، با او درافتاد وکارش به‌سررسید.»

وفرستادگان برفتند تا پیش پیمبر رسیدند بابویه گفت: «شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به‌شاه باذان نوشته وفرمان‌داده که کس بفرستد وترا ببرد ومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی که ترا با قومت نابود کند ودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دوتن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند، وپیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت: «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود.

پیمبر گفت: «ولی پروردگار من گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه گفت: «بروید وفردا پیش من آیید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت.

واقدی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الأول سال هفتم هجرت شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست وخبر را با آنها بگفت.

گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم؟»

پیمبر گفت: «آری، برای او بنویسید وبگویید که دین وقدرت من به‌وسعت ملك کسری میشود واگراسلام بیاری ملك یمن را به‌تو دهم وترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگان ازپیش وی سوی باذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند.

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تو رسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر و دربارهٔ مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به‌سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: «نه.»

واقدی گوید: درهمین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سر برد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم درآمد و پیمبر درباقیماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع‌بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرودآمد که میان مردم خیبروغطفان بود.

ابن‌اسحاق گوید: آنجا فرودآمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم‌آمدند تا به‌کمك‌یهودان شتابند وچون روان شدند ازکار اموال وکسان خود نگران شدند وپنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند وپیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که‌گرفت ناعم بود که محمود بن‌مسلمه آنجا از سنگ‌آسیابی که براوافکندند کشته شد. پس ازآن قموص،قلعهٔابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیارگرفت که صفیه دخترحیی‌بن‌اخطب زن کنانة‌بن ربیع بن‌ابی‌الحقیق ودودختر عموی او ازآنجمله بودند وپیمبرصفیه رابرای‌خویش برگزید .

وچنان بود که دحیهٔ‌کلبی،صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه رابه دحیه داد.

آنگاه پیمبرقلعه های دیگر را بگرفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند:«بخدا به‌محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

و به دعاگفت :«خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمك آنها ندارم وچیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر راکه خوردنی وروغن از همه بیشتر داردبرای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شدکه هیچیك از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس ازآن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردندکه پس از همه قلعه‌های خیبرگشوده شد وده وچند روز در محاصره بود.

جابربن‌عبدالله انصاری‌گوید: مرحب‌یهودی از قلعهٔ وطیح درآمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبرگفت:«کی سوی این می‌رود؟»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت:«ای پیمبر من می‌روم‌که انتقام بگیرم‌که دیروز برادرم راکشته‌اند.»

پیمبرگفت:«برو» وبه دعاگفت:«خدایا اورا برضددشمن کمك کن.» محمدبن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویا سر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیربن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت:«ای پیمبر خدا پسرمرا می کشد.»

پیمبرگفت:«ان‌شاءالله پسر تواورا می کشد.» زبیر رجز خوانان برفت ویاسر را بکشت.

بریدهٔ‌اسلمی‌گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرودآمد پرچم را به عمر بن خطاب داد وکسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمرویاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمریاران خویش را ترسوخواند،پیمبرگفت:«فردا پرچم را به‌کسی دهم‌که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمرمی‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی‌را پیش خواند واو درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکندوپرچم‌را بدو دادو کسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه‌روشدند،ومرحب رجز خوانان بیامد.علی با مرحب ضربتی ردوبدل‌کرد وعاقبت علی ضربتی به سر اوزدکه تا دندانهایش رسید و مردم اردوصدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد .

بریده‌گوید: گاه می‌شدکه پیمبر دردسر می‌گرفت ویك روز یا دوروز بیرون نمی‌شد وچون در خیبر فرود آمد دردسر آمد وبیرون‌نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت وبرفت وجنگی سخت‌کرد وبازگشت.آنگاه عمر پرچم را بگرفت‌وبرفت وجنگی‌سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد وبازگشت،وچون پیمبر خبریافت‌گفت:«بخدا فردا پرچم را به‌کسی دهم‌که خدا و پیمبر اورا دوست‌دارد وخداوپیمبرش نیزاورا دوست دارند وقلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن‌ابی‌طالب آنجا نبود و قرشیان دل به‌گرفتن پرچم داشتند و هرکدامشان این آرزو می‌پختند وصبحگاهان علی‌بیامدکه برشتر خویش‌بود ونزدیك خیمهٔ پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت ودوچشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدوگفت:« ترا چه می‌شود؟»

علی گفت:«چشمم درد دارد.»

پیمبرگفت:«نزدیك‌بیا »، وچون علی نزدیك شدآب دهان در چشمان وی انداخت ودردآن به شد، آنگاه پرچم را بدوداد.وعلی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن‌آویخته بود وبا پرچم برفت، تا نزدیك شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد ومغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت‌ورجز می‌خواند.

علی نیز به‌پاسخ وی رجز خواند وضربتی در میانه‌رد وبدل شدآنگاه علی ضربتی بزد وسنگ ومغفر وسراورا تا دندانها بشکافت وشهر رابگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وباآنها بجنگیدو به‌یکی ازیهودان ضربتی بزدکه سروی بیفتاد و دری راکه نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد وهمچنان به دست وی بود ومی‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم ونتوانستیم.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن‌ابی‌الحقیق بود بگشود ، صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را با زنی دیگر پیش وی‌آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد وآن زن‌که همراه صفیه بود فریاد زد وبه صورت خود زدو خاك به سرریخت وچون پیمبر اورا بدیدگفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند وردای وی‌را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبرخدا اورا برای خویش‌برگزیده است .

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده‌بود به بلال گفت:« مگر رحم‌نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانةبن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به‌کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واوگفت :« این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی‌ای به‌چهرهٔ او زدکه دیده‌اش سیاه‌شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای‌بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: کنانةبن‌ربیع‌بن‌ابی‌الحقیق راکه‌گنج بنی‌نضیر پیش اوبود به نزد پیمبر آوردند ومحل‌گنج را از او پرسید وکنانه انکارکردآنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردندکه‌گفت :« امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.»

پیمبر به‌کنانه‌گفت:«اگر گنج را پیش توپیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر اورا به زبیر بن‌عوام سپرد وگفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمودبن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔ وطیح وسلالم محاصره کرد وچون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

وچنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاة و کتیبه وهمه قلعه‌ها را تصرف کرده بود وجز این دو قلعه نمانده بود. وچون یهودان فدك از قضیه خبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند وخونشان را نریزد واموال خویش را برای او بگذارند وپیمبر پذیرفت.

ازجمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصة بن‌مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خود کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ماکار آبادانی آنرا بهتر از شمادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد وگفت: «به شرط آنکه هروقت‌خواستیم شما رابیرون کنیم.»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقررشد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك ملك خاص پیمبر شد که سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

وچون پیمبر قرارگرفت، زینب دختر حارث زن سلام بن‌مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای بزغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، وبه‌آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهرآلود بود. وچون‌آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد وآنرا خوشمزه نیافت. درآنوقت بشربن براء بن‌معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت و گفت:«این استخوان می‌گوید که زهرآلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست‌و گفت:« چرا چنین کردی؟»

گفت:«با قوم من‌چنان‌کردی‌که دانی ومن‌با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از اوآسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن‌براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که‌مادر بشربن‌براء به عیادت وی رفت بدو گفت:«ای مادربشر ،اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر توخوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته‌بود.

وچون پیمبر ازکار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم‌آنرا محاصره کرد ،سپس سوی مدینه بازگشت .

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره‌گوید : وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیك غروب خورشید،آنجا رسیدیم وپیمبر غلامی همراه داشت‌که رفاعة بن‌زید جذامی بدوهدیه داده بود وما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد وبه‌اوخورد و جان بدادوگفتیم:«بهشت براوخوش باد.»

پیمبرگفت :« نه، هم‌اکنون جامهٔ او درآتش جهنم‌می‌سوزد به سبب‌آنکه در

جنگ‌خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت:«ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«مانند آن از آتش برای تو درست می کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد.

سعیدبن‌مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخرشب گفت:«کی‌مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت:«ای پیمبر خدا من مراقبت می کنم.»

پیمبر فرودآمد و مردم نیز بارافکندند و بخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد وچشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت:«بلال با ما چه کردی؟»

گفت:«ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب درربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت وفرودآمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد وبا مردم نماز کرد وچون سلام نماز بگفت ،رو به کسان کرد و گفت :« هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن‌اسحاق گوید : فتح خیبر در ماه صفر بود وتنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به‌آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن‌علاط سلمی به پیمبرخدا گفت :« در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه،دختر ابی‌طلحه، دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم ، به من اجازهٔ رفتن بده » پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه‌روان شدم وچون به‌ثنیة‌البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته‌است ومی‌دانستند که خیبر به‌مرد واستحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، وچون مرا بدیدند گفتند: «حجاج‌بن‌علاط آمد وخبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود وییلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام وخبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید واز یاران وی چندان کشته‌شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند وگفته‌اند اورا نمی‌کشیم وبه‌مکه می‌فرستیم تا وی را به‌خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش واینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمك کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم وپیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد ویاران اوچیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش اوداشتم رفتم وگفتم: «مال‌مرا بده که به خیبرروم وپیش از تجار دیگر چیزی بخرم.

وچون عباس‌بن‌عبدالمطلب از حکایت خبر یافت‌بیامد و پهلوی من ایستاد - من‌درخیمهٔ یکی از تجار بودم- وگفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرامکتوم میداری؟»

گفت:«آری»

گفتم«صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه‌می‌بینی درکارفراهم آوردن مال‌خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم‌آوردن‌آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن‌کردم عباس را بدیدم وگفتم :«ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم‌به تعقیب من‌آیند وپس ازآن هرچه خواهی‌بگوی.»

گفت:«چنین کنم.»

گفتم:«بخدا برادرزادهٔ تودختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را به زنی‌گرفت وخیبر را بگشود وهرچه درآن بودبه تصرف‌آورد که ازآن وی و یارانش شد.»

گفت:«حجاج چه می‌گویی؟»

گفتم:«بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام وآمده‌ام که مال خویش را فراهم‌کنم که بیم داشتم از دست‌برود،وپس ازسه روزحکایت راآشکار کن که محمد چنانست‌که خواهی.»

گوید:«به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید وعطرزد وعصا برگرفت و سوی‌کعبه رفت وطواف‌کرد.»

قرشیان‌گفتند:«ای ابوالفضل ،حقا صبوری درقبال مصیبت چنین‌بایدبود.»

گفت:«نه، قسم بخدایی‌که به او قسم می‌خورندکه محمد خیبر را بگشود و دخترشاهشان را به زنی‌گرفت واموال‌آنرا به تصرف‌آوردکه ازآن وی واصحابش شد .»

گفتند:«این خبر راکی برای توآورد؟»

گفت:«همانکه‌آن خبر رابرای شماآوردکه‌وی مسلمان شده‌بود وبیامد ومال خویش رابگرفت وبرفت که‌به‌محمد ویاران وی ملحق شودو به‌نزد وی‌باشد.»

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق و نطاه و کتیبه به تقسیم آمد. شق و نطاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خداعزوجل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان و یتیمان و براه ماندگان و همسران پیمبر شد و کسانی که در صلح فدك رفت و آمد کرده بودند، محیصة‌بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حدیبیه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبرخدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدك خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « بهما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برمیگیریم و سهم شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید: وچون عبدالله‌بن رواحه درموته کشته شد جباربن صخر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت. کاریهودان چنین بود ومسلمانان دررفتارشان چیز نامناسبی نمیدیدند

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر ومسلمانان ازآنها بدگمان شدند .

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان‌خیبر را چگونه به‌یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا بر گرفت وبقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد ومردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند و پیمبر به‌آنها گفت : «اگر خواهید این املاك را به شما دهیم که در آن کار کنید وحاصل آن میان ما وشما تقسیم شود ومادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»

« یهودان این ترتیب را پذیرفتند ومطابق آن کار می کردند وپیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد ودر تعیین مقدار حاصل عدالت می کرد .

«وچون پیمبر درگذشت ابوبکر املاك را به‌دست آنها باقی گذاشت وچنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت .

« عمر درآغاز امارت خویش به‌همین‌ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرةالعرب دو دین با هم‌نباشد و دراین باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم‌شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی‌بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیرةالعرب دو دین باهم نباشد.» هرکس از شما که پیمانی‌ازپیمبردارد بیاردتا اجراکنم وهر که ندارد برای رفتن‌آماده شود. و یهودانی راکه ازپیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابوجعفرگوید : ازپس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت .

واقدی‌گوید : در این سال پیمبر خدای دخترخویش‌زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌دادواین درماه محرم بود.

گوید : وهم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه ازپیش مقوقس‌بزرگ‌مصر بیامد و ماریه وخواهرش سیرین ودلدل ویعفور، اسب وخر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

یک‌خواجه نیزهمراه دوخواهر بود. حاطب پیش از آنکه به‌مدینه‌آید آنها را به‌اسلام خوانده بود وماریه باخواهرش مسلمان شده بودند وپیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثابت داد که عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد .

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کردساخته شدکه دوپله وجایی برای نشستن داشت . به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد امـا درست ، همان سال هفتم است .

گوید : و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی‌کس سوی هـوازن فرستادکه‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند و به روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت .

گوید : سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمةبن اکوع می‌گفت : «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم .»

ابوجعفرگوید : خبر این غزا را ازپیش‌گفته‌ایم .

واقدی‌گوید : سفر جنگی بشیربن‌سعدکه‌باسی‌کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدك رفت در شعبان همین‌سال بودکه یارانش کشته شدنـد و او زخمدار میان کشتگـان افتاده بود ، پس‌ازآن به مدینه بازگشت .

ابوجعفر گوید : سفرجنگـی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود .

عبداللهبن ابی‌بکرگوید : پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مـره فرستاد و مرداس‌بن نهیك ازگروه دشمن به‌دست اسامةبن‌زیدکشته شد ویکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید .

اسامةبن‌زیدگوید : وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت : « لااله‌الاالله » ولـی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت : « ای اسامه چرا متعرض اوشدی ؟ »

واقدی‌گوید : سفر جنگی غالب‌بن عبدالله سوی بنی عبدبـن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بودکه یسار غلام پیمبر گفته بود ای‌پیمبر خدای، مـن بنی‌عبدبـن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب‌بن‌عبدالله را با یـکصد و سی کس همراه وی بفرستادکه به بنی‌عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه‌آوردند .

گوید : سفر جنگی بشیربن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن‌عباده‌گوید: سبب این سفرجنگی، چنان بودکه حسیل‌بن‌نویرهٔاشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش‌وی آمدکه پرسید : « خبرچه داری؟ »

حسیل‌گفت : « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم‌که عیینةبـن حصن‌کس پیش‌آنها فرستاده بودکه سوی شما حمله‌آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل‌بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینةبن حصن به‌آنها برخوردکه اورا کشتند، پس ازآن باجماعت عیینه روبه رو شدندکه منهزم شد وحارث بن‌عوف اورا درحال هزیمت‌بدیدوگفت: « ای‌عیینه وقت آن رسیده‌که از این‌کارها دست برداری. »

ابن‌اسحاق‌گوید: چون پیمبر از خیبرسوی مدینه بازگشت ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاول وجمادی‌الآخرورجب وشعبان ورمضان‌وشوال را درآنجا بماند وکسان را به‌غزا وسفرهای جنگی فرستاد . پس ازآن در مـاه ذی‌قعده همان ماهی‌که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند بـه آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی‌که سال پیش‌باوی بودند همراه رفتند واین‌به سال هفتم‌هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می‌گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند .

ابن‌عباس‌گوید : قرشیان به نزد دارالندوه‌صف‌کشیده بودند که‌پیمبر ویاران اورا به بینند وچون پیمبر به‌مسجد درآمد دست راست خودرا ازعبا درآوردوگفت:

« خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد ودوان شد ویاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند و به‌رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به‌سر رفت و باقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت.

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند و درحجةالوداع نیز چنین کرد وسنت شد.»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دختر حارث را به‌زنی گرفت، درآن وقت احرام داشت بود وعباس بن عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم حویطب بن عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترك‌مکه وادارند و، گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم وغذایی بسازم که درآن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به‌غذای توحاجت نیست ازپیش ما برو.»

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی درآمد.

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر داد که شتر کم بود وبه جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دوماه ربیع‌الاول را آنجا به سربرد، ودر ماه جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته شکست خوردند و کارحج آن سال با مشرکان بود.

زهری گوید: پیمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمرهٔ حدیبیه سال بعد

عمره کنند وقربان کنند .

ولی ابن‌عمر گوید : این‌عمره قضا نبودبلکه مسلمانان ملتزم شده بودندبه سال بعد درهمان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی‌گوید : گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که‌آن سال راه مسلمانان بسته بود وبه کعبه دست نیافتند .

محمدبن ابراهیم‌گوید : پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: پیمبردر این‌سفرسلاح وخود ونیزه‌همراه‌داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را بـه سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص را بفرستادند که درمرالظهران به‌نزد پیمبر آمدکه باوی‌گفت: «درکوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم‌نزدیك من باشد.»ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد .

واقدی‌گوید: درذی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای‌بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند . ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم
هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی‌گوید زینب دختر پیمبردرگذشت.گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب‌بن مکیث جهنی‌گوید : پیمبر غـالب بـن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به‌آنها حمله برد ومن نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به‌کدید رسیدیم به‌حارث‌بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر نداردکه شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربندکرد و مردك سیاهی راکه همراه ما بود براوگماشت وگفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تونزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به درهٔ‌کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم ویارانم مرا به‌دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم وآنجا درازکشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادیدکه برتپه درازکشیده بودم وبه‌زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست وگفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مردگفت : « کمان مرا با دو تیر بیار » .

وچون کمان وتیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه‌یك سو نهادم و تکان نخوردم .

مردگفت: « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیرکه سگان دندان نزنند.»

گوید : صبرکردم تاگله بیامد وچون شیربدوشیدند وبنوشیدند وآرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به‌آنها حمله بردیم وکسان‌بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به‌طلب کمك سوی قوم‌رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث‌بن‌مالك وگماشتهٔ اورسیدیم‌وهردورا همراه بردیم وکمکیان قوم‌بیامدندکه تاب آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و تنها دره‌کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان بارید که امکان گذرنبود ودشمن را بدیدیم که به‌ما می‌نگریست وراه پیش‌آمدن نداشت وبا سرعت از آنجا دور شدیم وکس به ما نرسید .

واقدی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده وچند کس بودند .

گوید : و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد ، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی
« درود برتو . من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد ، نامهٔ تو و،
« فرستادگانت رسیدند ، هرکه نماز ماکند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ
« ماکند مسلمان است وحقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهرکه دریغ
ورزد باید جزیه دهد.»

گوید : پیمبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن از آنها نگیرد .

گوید : وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه گرفت .

گوید: وهم درربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهار کس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت که به هریك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاح رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی گوید : ذات اطلاح درحدود شام است ومردم‌آنجا از طایفهٔ قضاعه

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : وهم دراول صفر این سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خود اوگوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من درآنها اثر داشت فراهم‌آوردم وگفتم : « بخدا می‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست ، شما چه‌می‌گویید ؟»

گفتند : « رای توچیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر ازآنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند ،ما را نیك شناسند وجزنیکی ازآنها نبینیم.»

گفتند : « این رای صواب است.»

گفتم : « پس چیزی فراهم‌آرید که به نجاشی هدیه کنیم.» بهترین هدیهٔ سرزمین مابرای وی چرم‌بود. چرم بسیارفراهم‌آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری‌آمد، که پیمبر او را درکار جعفربن ابی‌طالب ویاران اوفرستاده بود .

گوید : ومن به یاران خویش‌گفتم : «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهدکه گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی‌گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم .

نجاشی گفت : « دوست من! خوش‌آمدی از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای ؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیارهدیه‌آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خوش‌آمد . سپس‌گفتم : « ای پادشاه یکی را دیدم که از

پیش تو بیرون می‌شد اوفرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بریزم که اشراف وبزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست واگر زمین دهن‌باز می کرد از بیم وی وارد آن‌می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی‌موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو اوشو که بر حق است وبرمخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب‌شد. »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می کنی ؟ »

گفت : «آری » ودست خویش پیش‌آورد ومن با اوبیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود واسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم ودر راه خالدبن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد واین پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : « ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: « بخدا کار روشن شد وابن مردپیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من‌نیز می‌روم مسلمان شوم .» وهر دوبه نزد پیمبر خدا رفتیم وخالد پیش رفت وبیعت کرد ومسلمان شد .آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم وگفتم: « ای پیمبر با تو بیعت می کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی واز خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می کند » و من

بیعت کردم و بازگشتم.

ابن اسحاق گوید: عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و با آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث
سال هشتم هجرت.

در جمادی‌الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود.

وقصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفهٔ قضاعه بود و پیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد. پس از آن عمرو کمك خواست و ابی عبیدة بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی وعذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند وسبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آرد وچون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت وغزوه نام از آن گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمك خواست و پیمبر ابوعبیدة بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان‌الله علیهم به کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدو گفت: «اختلاف نکنید.» وچون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت: «ترا به کمك من فرستاده‌اند»

ابوعبیده گفت: «ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تو می‌کنم،

عمرو گفت: «من امیر توام وتو کمك من هستی»

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » وعمروبن عاص باکسان نماز کرد .

واقدی گوید : وهم دراین سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیدة‌بن جراح بود که پیمبر اورا درماه رجب با سیصدکس از مهاجر وانصار سوی جهینه فرستاد وبه سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند .

جابربن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم وسیصد کس بودیم وسالارمان ابوعبیدة‌بن جراح بود و گرسنه ماندیم ومدت سه‌ماه برك درخت‌می‌خوردیم وحیوانی ازدریابر آمد که آن‌را عنبرمی گفتند ویك نیمه‌ماه‌از آن‌می‌خوردیم‌ویکی‌از انصارشترانی بکشت وروز بعد نیز چند شتر کشت وابوعبیده وی را منع کردکه دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح‌گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمروبن دینار بنقل از جابربن عبدالله گوید : بـه سختی افتاده بـودنـد و سالارشان قیس‌بن سعد بود ونه شتر برای‌آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند ودریا حیوانی سوی‌آنها انداخت‌که سه‌روز ازآن بخوردند وچون پیش پیمبر بازگشتند کار قیس را باوی بگفتند واو صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : « بخشندگی خوی این خاندان‌است .»

ودربارهٔ ماهی‌گوید : بخدا اگرمی‌دانستیم پیش ازحرکت‌آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی درروایت ابن دینارنیست .

ابوالزبیربه نقل از جابرگوید : «پیمبر یك پوست خرما به ما داد وابوعبیده مشت‌مشت به‌ما‌می‌داد، پس‌از آن یکی یکی می‌داد که‌آنرا می‌مکیدیم وتا شب آب می‌نوشیدیم وچون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم و سخت‌گرسنگی کشیدیم آنگاه‌ماهی مرده‌ای از دریا برون افتاد، وابوعبیده‌گفت: «گرسنگان بخورید .»

گوید: ابوعبیده‌یکی‌از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت وشتر سوار از زیر آن می‌گذشت وپنج نفر درجای چشم‌آن جا می‌گرفت واز آن بخوردیم وروغن‌گرفتیم

وچاق شدیم وچون‌به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتیم او صلی‌الله علیه وسلم گفت : «روزی‌ای‌را که خدابرای شمامیفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد .

واقدی‌گوید : این غزوه را خبط از آن‌گفتند که دراثنای‌آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود .

گوید : وهم درشعبان این سال پیمبر گروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود .

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی‌گوید : زنی از قوم خویش‌گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش‌پیمبر رفتم‌که درکار زن‌گرفتن خویش از او کمك‌گیرم. گفت : «چقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم : «دویست درم .»

گفت : «سبحان‌الله ، اگر درهمهارا ازکف دره مـی‌گرفتید ، بیش از این نمی‌کردید . بخدا چیزی ندارم‌که به تودهم .»

گوید : چند روز بعد یکـی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعة‌بن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و مـی‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم‌آرد .

گوید : واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبـزرگ بود . وپیمبر مـرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت : «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از اوبیارید .» وشتری لاغر به‌ما داد وکه‌یکی ازمابر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت کمك‌کردند تابه زحمت برخاست و پیمبرگفت : «نوبت به‌نوبت سوار شوید .»

گوید: برفتیم وشمشیروتیرهمراه داشتیم ونزدیك غروب به عشیشیه رسیدیم ومن درگوشه‌ای کمین کردم وبه دو رفیقم‌گفتم‌که درگوشهٔ دیگر کمین کنند وبه‌آنها

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت وچوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبر او بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به‌گردن آویخت و گفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای اورخ داده.» وکسانی ازهمراهان وی گفتند : «نرو ، ما می‌رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که درقلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا بریدم. آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورفیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتر بسیارو گوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابرده گوسفند بود ،وچهار زن گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید و گفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : « اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی و محلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، و این‌پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط اشجعی برما گذشت که برشتر خویش بود و خرده کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، و سلام مسلمانی گفت و ما دست از او بداشتیم. اما محلم‌بن‌جثامه لیثی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بریخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم و ماجرا را با وی بگفتیم این آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی‌سبیل الله فتبینوا ولاتقولوا لمن‌القی الیکم السلام لست مؤمنا تبتغون عرض الحیوة الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من‌قبل فمن‌الله علیکم فتبینوا ان‌الله کان بما تعملون خبیرا »[1]

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد ، پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاهست.

به گفتهٔ واقدی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد و هشت کس بودند.

سخن از غزای موته.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت ، دوماه ربیع را آنجا

---

۱ ـ نساء ، ۹۴

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروة‌بن‌زبیر گوید : پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد و گفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفربن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن‌ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبرمعین کرده بود وداع کردند ودرود گفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند:«از چه می گریی؟»

گفت:« به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست،ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدامی‌خواند که‌گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقرراست . وندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن درآیم.»

مسلمانان‌گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد .»

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء وبلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وتیره اراشه به نام مالك بن‌رافله سالارآنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند، گفتند:«به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم که یا برای‌ما کمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به‌کاربندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه کسان را دل دادو گفت:«ای قوم ، چیزی که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون‌آمده‌اید. ما به عدد وقوت و کثرت با

دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمك این دین جنگ می کنیم کـه خـدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ،برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند:«بخدا ابن‌رواحه راست می گوید.»وبه راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم ودر خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد وردیف خود سوار کرد ویك شب که در راه‌بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، ومن از شنیدن‌آن بگریستم ومـرا تازیانه زد وگفت :« ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می کند و تـو برمی گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند وهرقل با سپاه خویش از رومی وعرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود.وچون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند ودوگروه آنجا روبه‌روشد ومسلمانان سپاه آراستند ویکی از بنی‌عذره‌را که قطبة‌بن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند ویکی از انصار را به نام عبایة‌بن‌مالك به میسره نهادند،آنگاه به جنگ پرداختندوزیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر رابه‌دوش‌داشت بجنگید تاکشته شد . پس ازآن جعفربن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین‌آمد وآنرا پی کرد و بجنگید تاکشته شد . جعفر نخستین‌کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عبادگوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود ودر جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت:« بخداگویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شدو آنرا پی کرد وبه جنگ دشمن پرداخت وبجنگید تاکشته شد.»

و چون جعفرکشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود ومی‌خواست فرودآید ولحظه‌ای مردد ماند وبه خویشتن دل‌دادو فرودآمد وپسر عموی وی بیامد وپاره‌گوشتی بدوداد وگفت:«کمی قوت‌بگیر که‌در این روزها سخت به زحمت‌بوده‌ای.»وعبداللهچیزی ازآن‌بخورد وصدای‌جنگاوران

را از سویی بشنید وبا خویش گفت:« وتوزنده‌ای» وگوشت را بینداخت‌وشمشیر برگرفت وپیش رفت وبجنگید تاکشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم‌راگرفت‌وگفت: «ای‌گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگیرید.»

گفتند:«توسالار باش.»

گفت:«من این‌کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالدبن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد .

ابوقتاده‌گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد وگفت:«زیدبن‌حارثه‌سالارشما است واگرکشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیزکشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است» وجعفربرجست وگفت:«باور نمی‌کردم‌که زید را برمن‌سالار کنی.»

پیمبرگفت:« برو،تو که نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست‌گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت‌وماگفت‌تاندای‌نماز جماعت داده‌ند و مردم فراهم آمدند وگفت:« در نیکی است،در نیکی است ، درنیکی است ، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت‌رسید (وبرای زیدآمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم راگرفت وبه دشمن حمله‌برد تاکشته شد (واز شهادت جعفر سخن‌آورد وبرای اوآمرزش خواست) پس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم راگرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (وبرای او آمرزش خواست) پس از اوخالدبن‌ولید پرچم را بگرفت،وی سالار نبود وازپیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبرگفت:« خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است وتویاری او می‌کنی» وازآنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس‌گفت: «بروید وبرادران

خود رایاری دهید وهیچکس بجای‌نماند.» وکسان‌درگره‌ای سخت پیاده و سواره به افتادند .

عبدالله‌بن‌ابی‌بکرگوید: وقتی خبرکشته شدن جعفر رسید پیمبرگفت:«دیشب جعفر را به خواب دیدم که باگروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت ودستانش‌پرخون بود.»

گوید: قطبة‌بن‌قتادهٔ عذری که برمیمنهٔ سپاه مسلمانان بود برمالك‌بن‌رافله‌سالار عربان حمله برد واورا بکشت .

وچنان بود که کاهنهٔ‌بنی‌غنم،تیره‌ای از قبیلهٔ حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم‌خویش را از مقابله باآن بیم داد وآنها از لخمیان‌کناره‌گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه‌که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند .

وچون خالدبن‌ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروةبن‌زبیرگوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیك مدینه رسیدندپیمبر از آنها پیشوازکرد وکودکان‌که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه بازآمدگان بود وبرمرکبی بود وگفت:«کودکان را بگیرید وسوارکنید و فرزند جعفر را به من دهید.»وچون عبدالله‌بن جعفر را پیش‌وی‌آوردند اورا بگرفت وپیش روی خود سوارکرد.

وچنان شدکه مردم مدینه خاك برسپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند:« ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت:«به‌خدا فراری نیستند واگر خدا بخواهد حمله‌کنانند.»

ام‌سلمه همسر پیمبر به زن سلمة‌بن‌هشام‌بن مغیره‌گفته بود:« چرا سلمه به نماز پیمبر ومسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت:« بخداتاب حضور نداردکه وقتی بیاید مردم‌بانگ می‌زنند شما ازراه

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود .»

وهم در این سال پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه‌رفت،

سخن از
فتح مکه

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس آنکه سپاه سوی موته فرستاد ، جمادی‌الآخرو رجب را در مدینه به سربرد وچنان شد که طایفهٔ خزاعه زیر مکه برآب خویش به‌نام وتیربودند وبنی‌بکربن‌عبدمناة برآنهاحمله بردند ومسبب حادثه مردی‌از بنی‌الحضرم بود که مالك بن‌عباد نام داشت وهم پیمان اسودبن‌رزن بود و هنگامی‌که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه اوراکشتند ومالش را بردند، ومردم‌بنی‌بکر به تلافی خونوی یکی ازخزاعیان راکشتند وخزاعیان برپسران اسواد بن‌رزن‌دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند . واین‌حادثه نزدیك نشانه‌های حرم‌رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل‌گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسودبه‌سبب‌برتریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودرآن هنگام که بنی‌بکروخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق‌گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بودکه هرکه خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهرکه خواهدبا قرشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبرپیمان بستند وبنی‌دیل‌بنی‌بکرفرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام‌کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی که سالار قوم بود، اما همهٔ‌بنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه برخزاعیان که نزدیك مکه برآب وتیر بودند حمله بردکه یکی‌ازآنها

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به‌کمك بکریان جنگ‌کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به‌گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل وسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به‌کمك بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدارا، خدارا.»

واوسخنی وحشت آور گفت که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید، شما که در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

در آن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه از آنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود وبا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم فرار کن که من بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم ببرید.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند وستم دیده‌اند واز او کمك خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «یاری می‌شوید.» وهماندم ابری در آسمان پدیدارشد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد یاری بنی‌کعب است.»

پس از آن بدیل‌بن‌ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت:«به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند ومدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی درعسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود وپیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که ازکار خویش بیمناك بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت:«ازکجا می آیی» وحدس زدکه پیش پیمبر رفته است .

اما بدیل گفت:«با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت:«پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شترخود داده.» وبه محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته در آن بود وگفت:«قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانهٔ دختر خود ام حبیبه رفت وچون خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد وابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم ، فراش شایستهٔ من نیست یامن شایستهٔ فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت:« این فراش پیمبر خداست و تومشرك ونجسی ونخواستم بر-فراش پیمبر نشینی .»

گفت:«بخدا دخترکم! از وقتی ترا ندیده ام دچارشری شده ای.»

پس ازآن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد ازآنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت وبا وی سخن کرد .عمر گفت:« من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود وحسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود و به علی گفت:«رشتهٔ خویشاوندی تواز همه‌کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش‌پیمبر خدا برای ما شفاعت کن. »

علی گفت:«ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد .»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان‌کسان پناه نهد وتاآخر روزگار سالار عرب باشد ؟»

فاطمه گفت:«بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان‌کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیاردنهاد.»

ابوسفیان گفت:«ای ابوالحسن ، می‌بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای .»

علی گفت:«بخدا چیزی ندانم که‌کاری‌برای توتواند ساخت اما توسالاربنی‌کنانه‌ای برخیز ومیان‌کسان پناه بنه‌وبه سرزمین خویش بازگرد.»

گفت:«آیا این‌کارسودی دارد؟»

علی گفت:«نه، سودی نداردولی جز این‌چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست و گفت:«ای مردم من میان‌کسان پناه نهادم.»
سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : « چه خبر ؟ »

گفت:«پیش محمد رفتم و با او سخن کردم وجوابم نداد .پس از آن‌پیش‌پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت ، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود،آنگاه پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم،اما ندانم‌آیا سودی دارد یانه؟»

گفتند:«چه کاری بود؟»

گفت:«به من گفت: میان کسان پناه‌بنه،وچنین کردم.»

گفتند:«آیا محمد اینرا تایید کرد؟»

گفت:«نه.»

گفتند:«بخدا با عقل توبازی کرده و گفتهٔ تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت:«جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و گفت:«دختر کم،پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابوبکر گفت:«قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت:«بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبرخدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت:«خدایا خبر وخبرگیران را از قرشیان بازدار تاآنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن‌ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت وقضیه را به آنها خبر داد ونامه را به یکی از زنان مزینه وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی‌عبدالمطلب داد ودستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی خویش نهادوآنرا بپیچید وبه راه افتاد.

پیمبر ازآسمان خبریافت که حاطب چنین کرده وعلی‌بن ابی‌طالب وزبیربن عوام را بفرستاد وگفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به‌آنها خبر دهد، اورا بگیرید.

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مـرکب فرود آوردنـد وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـــدوگفت : «قسم می‌خورم‌که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم . »

وچون‌آن زن سختی اورا بدیدگفت : « بـه یکسورو » علی بـه‌یکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم‌کردکه پیش پیمبرآورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت : « چرا این‌کار راکردی ؟ »

حاطب‌گفت : « ای پیمبرخدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که‌آنجا بودگفت : «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم کـه منافقی‌کرده است.»

پیمبرگفت : « ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریست وگفت: هرچه خواهیدکنیدکه شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این‌آیات را نازل فرمود :

« یاایها‌الذین‌آمنوا لاتتخذوا‌عدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قدکفروا بماجائکم من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان‌کنتم خرجتم جهادافی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة وانااعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل . ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطواالیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء وودوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر. قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه‌اذقالوا لقومهم انابرآء منکم و مماتعبدون من دون‌الله کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابدأحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شیء ربنا علیك توکلنا والیك انبنا والیك المصیر[۱]»
یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند وپیغمبر را بیرون می‌کنند وشما را نیز ، که چرا به پروردگارتان ایمان آورده‌اید. اگر برای جهاد درراه حق وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید داناترم. وهرکه از شما چنین کند میان راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به‌بدی سویتان بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خویشاوندانتان واولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می‌کند وخدا به اعمالی که می‌کنید بیناست . ابراهیم وکسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکوبودند وقتی به قومشان گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می پرستید بیزاریم، به‌شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت وکینه توزی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جزگفتار ابراهیم با پدرش که برای توآمرزش خواهم خواست ودر قبال خداکاری برایت نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به‌تو می کنیم وسوی‌توباز می‌گردیم وسرانجام‌سوی تواست .

ابن عباس‌گوید : پس ازآن پیمبر راه سفرگرفت وابورهم کلثوم‌بن‌حصین غفاری رادرمدینه جانشین کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به‌کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرودآمد وده هزارکس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه‌آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبرآمده بودند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود .

۱ ـ ممتحنه ۱، تا۴

وچون پیمبر درمرالظهران فرودآمد، هنوز قرشیان بیخبربودند ونمی‌دانستند چه می‌کند . درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند .

وچنان بود که عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیة‌بن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود وگفته بود : «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد توانند.»

پیمبر گفت : « مرا باآنها چه‌کار ، پسرعمویم حرمتم برد وپسر عمه ودامادم همانست که درمکه سخنان ناروا به من گفت.»

وچون‌آن دوتن ازگفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت : « بخدا اگر اجازه نـدهد اورا ببینم دست پسرم را می‌گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم . »

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت‌کرد واجازه دادکه پیش وی رفتند و مسلمان شدند .

واقدی‌گوید : وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد ، بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می‌گفتند. آهنگ‌هوازن دارد .» بعضی می‌گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبرکس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عیینه با تنی چند از یـــاران خریش در عرج به پیمبر پیوسته بود . واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عیینه بـا پیمبر گفت : « ای پیمبر خدای ، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصدکجا داری؟»

پیمبرگفت : «هرجا خدا بخواهد .»

آنگاه پیمبر دعاکردکه خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخزمة‌بن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمـــرالظهران

فرود آمد ابوسفیان بن‌حرب به‌همراهی حکیم‌بن حزام برون‌آمده بود .

ابن عباس‌گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرودآمد عباس‌گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان برقرشیان درآید و بـه زور وارد مکه شود برای همیشه نـابود می‌شوند.» وبـر استر سپید پیمبر نشست وبا خودگفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم‌کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم کـه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبرخبر دهدکه بیایند وازاو امان‌گیرند .»

گوید: برفتم و درمیان اراکها همی‌گشتم کـه کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب وبدیل‌بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند وشنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به‌هیجان‌آمده‌اند .»

ابوسفیان‌گفت : « بخدا خزاعه ازاین‌کمتر وناچیزترند . »

وچون صدای اورا شناختم‌گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان‌گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر ومادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینك پیمبر خداست که با ده‌هزار مسلمان‌آمده که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می‌گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن براین استرسوار شوتا از پیمبربرای توامان بگیرم کـه بخدا اگر برتو دست یابدگردنت بزنند.»

گوید: ابوسفیان‌پشت‌سرمن سوارشد ومن‌استر پیمبررا بدوانیدم‌تاپیش‌وی‌رویم. درراه که به‌آتش مسلمانان می‌رسیدیم درمن می‌نگریستند ومی‌گفتند : «عموی‌پیمبر براستر پیمبرمی‌رود !»

وچون به‌آتش عمربن خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است ستایش خدایی راکه ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دویدن‌گرفت، من نیز استر راکه با ابوسفیان برآن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم، و با عمربه یکوقت پیش پیمبر شدیم واوگفت: «ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست که بی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم: «بخدا هیچکس جزمن باوی آهسته‌گویی نکند.»

وچون عمر دربارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کردگفتم: «ای عمر، آرام‌باش، بخدا این همه اصرار ازآن می‌کنی که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگرپدرم، خطاب، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام توبیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود.»

پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبر آوردکه چون او را بدیدگفت: «ای ابوسفیان، هنگام‌آن نرسیده‌که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان‌گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، چه خویشاوندوست وبردبار و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود.»

پیمبر گفت: «آیا وقت‌آن نرسیده‌که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس گوید: بدوگفتم: «زودترازآنکه‌گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس اورا ببر و به‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هرکه به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است، وهرکه به مسجدالحرام درآید درامان است وهرکه درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید: «ابوسفیان را ببردم وبه نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می‌گذشت واو می‌گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ سلیم است.»

می‌گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می‌گذشت واو می‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ اسلم است.»

می‌گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهنیه می‌گذشت واومی‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ جهینه است.»

می‌گفت: «مرا با جهنیه چکار؟»

وچون پیمبر باگروه سبزگذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده‌نمی‌شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر وانصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به‌آنها خبر بده . »

و او باشتاب برفت ووارد مسجدالحرام شد وبانگ زد : « ای‌گروه قرشیان، اینك محمدآمده باسپاهی که تاب‌آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من درآید درامان است . »

گفتند : « خانهٔ تو به چه‌کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود درامان است وهر که درخانه به روی‌خویش ببندد درامان است . »

هشام‌بن عروه‌گوید: پدرم‌به‌عبدالملك بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی‌آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان‌کی بود ؟وی به روز فتح، همراه پیمبر بود واوصلی‌الله علیه‌وسلم به درهٔ مر رسید وآهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بن حزام را فرستاده بودندکه پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی‌آنها می‌رود یا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقارا نیز همراه بردندکه مصاحبت وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی‌آنها را می‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشدکه نمی‌دانیم محمد قصدکجا دارد ؛ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بودکه صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بودکه مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودند.گروهی ازبنی‌کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکار کردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بودکه دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح کمك دادند وبنی‌کعب از این‌کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

وبدیل‌را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرودآمده تا به نزدیك وی رسیدند. درمر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند وبا وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که‌گفت: «هر کـه واردخانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان در بالای مکه بود) و هـر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهر که درخانه به‌روی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند، پیمبر زبیر را به دنبال‌آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بـالای مکه درحجون نصب کند وگفت: «ازآنجا که‌گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام‌آورده بودندگفت از پایین مکه درآیند که بنی‌بکر آنجا بودند وقرشیان‌آنها را با بنی حـارث‌بن عبدمناة وحبشیان به‌کمك خوانده بـودند وگفته بودند درپایین مکه جای‌گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی‌آنها درآمد.

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت: «تاکسی به‌جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید» وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکـه جنگی رخ نداد جزآنکه کرزبن جابرمحاربی وابن اشعرکعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبر گفته‌بود ازآنجاگذرکنندنرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند وکشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد وکسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند، وبیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین‌فرود آمدند.»

عبداللهبن ابی‌نجیح‌گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طـوی تقسیم کرد به‌زبیرگفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی ازکسان ازکداء وارد شود وبعضی مسلمانان پنداشته‌اندکه آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران ایـن سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخـدا بشنو سعدبن عباده چه می‌گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد .»

وپیمبر به علی‌بن ابـی‌طالب‌گفت : « به سعد بـرس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر.»

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت‌کرده‌اندکه پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم‌اسلم‌وغفار ومزینه‌وجهینه‌وبعض‌قبایل‌دیگرجزوگروه‌خالدبود وابوعبیدةبن‌جراح‌باصف‌مسلمانان پیشاپیش پیمبروارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای‌مکه زدند .

عبداللهبن ابی‌بکرگوید : صفوان بن‌امیه وعکرمةبن‌ابوجهل وسهیل‌بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم‌آورده بودندکه جنگ‌ کنند وحماس بن‌قیس بکری‌ازآن پیش‌که پیمبر درآید سلاحی‌آمـاده‌کرده بود وآنرا تیزمی‌کـرد وزنش بدوگفت : « این را برای چه‌آماده می‌کنی ؟»

حماس‌گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواندکرد.»

گفت : «و امیدوارم کـه یکی از آنها را برای خدمت تـو بیارم.» حماس باصفوان‌وسهیل وعکرمه‌در خندمه بود و چون مسلمانان بـا آنها رو بـه‌ رو شدند جنگی رفت وکرزبـن جابـر و خنیس‌بن خالد که بـاسپاه خالدبن ولید بودند و از اوجدا شده وراه دیگرگرفته بودندکشته شدند . خنیس پیش ازکرزکشته شد و کرزکشتهٔ اورامیان دوپای خویش نهاد وجنگید تاکشته شد. از قوم جهنیه نیزکه با

سپاه خالد بودند مسلمةبن میلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:« در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرار کردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تاکسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد وگفت:« اگرآنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید. »

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح ازآن جمله بود وسبب آن بود که وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرار کرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان کرد وچون مردم مکه آرام گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی درازخاموش ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخداخاموش ماندم مگریکیتان برخیزدوگردن‌اورا بزنند.»

یکی از انصاریان گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی‌کشد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیزازآن جمله بود وسبب آن بود که وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه اوکرد. عبدالله غلامی‌داشت که خدمت اومی کرد ودر منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرك شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می‌خواندند و او صلی‌الله‌علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن‌نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس‌بن‌صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود و انصاری را بکشت وسوی قرشیان رفت واز اسلام بگشت.

عکرمةبن‌ابوجهل وساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت وزنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت وزن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود اوگفته بود خواستم به دریا نشینم وسوی حبشه شوم وچون به نزدیك کشتی رفتم که برنشینم کشتیبان گفت: «ای‌بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحیدنگویی واز شرك بازنیایی‌بر کشتی من منشین که اگرچنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحیدگوید و از شرك بازآید؟»

گفت: «آری، هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خودگفتم: «پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می‌گوید که خدای ما به‌دریا وخشکی یکی است، واسلام را بشناختم‌ودردلم نفوذکرد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز بود که سعیدبن‌حریث مخزومی وابوبریدهٔ‌اسلمی با هم‌او راکشتند.

مقیس‌بن‌صبابه را نیز نمیلةبن‌عبدالله کشت که از قوم وی‌بود.

یکی از دو کنیز ابن‌خطل کشته شد ودیگری فراری بود. تا برای وی‌ازپیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و ببود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح زیر پای اسب کشته شد .

حویرث بن نقیذرا نیز علی بن ابی طالب کشت .

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد وچهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنسان هند دختر عتبة بن ربیعه را نام می برد که مسلمان شد و بیعت کرد ،وساره کنیز عمروبن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد،وقریبه که کشته شد وفرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتادهٔ سدوسی گوید: پیمبر بردر کعبه ایستاد وگفت :« خدایی جز خدای یگانهٔ بی شریك نیست که به وعده وفاکرد وبندهٔ خویش را فیروزی داد واحزاب رافراری کرد. بدانید که هر امتیاز وخون ومال مورد ادعا به جزپرده داری خانه وسقایی حاج محوشد .بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه وعصارا نیز خونبها باید که از جمله چهل آبستن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت وتفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آدمند و آدم را از خاك آفریده اند،آنگاه این آیه را بخواند:

«یاایهاالناس اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم وجماعتها وقبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه)گرامی ترین شمانزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت:« ای گروه قریش وای مردم مکه ،پندارید با شما چه میکنم؟»

گفتند:«نیکی می کنی که برادری بزرگوار وبرادر زاده ای بزرگواری.»

پیمبر گفت:« بروید که شما آزاد شدگانید.»

۱ــ حجرات ۱۳:

خدای پیمبر را برجان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه‌را: «آزاد شدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی‌الله‌علیه‌وسلم برنشست و عمر بن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیك آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می‌کنید که برای خدا شریك نیارید؟»

هندگفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای، چنین می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «و دزدی نکنید.»

هندگفت: «بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که نُدانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای برتو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته‌ها درگذر که خدای از تو در گذرد».

پیمبر گفت: «و زنا نکنید؟»

هندگفت: «ای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می‌کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندان خویش را نکشید؟»

هندگفت:«ما آنها رابکوچکی پروردیم وتو،به روز بدر خونشان را ریختی، تو وآنها بهتر دانید.»وعمربن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت:«وتهمت نزنید.»

هندگفت:«تهمت زدن زشت است وکمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت:«ودرکار درست نافرمانی من‌نکنید»

هندگفت : « اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم .»

آنگاه پیمبر به عمرگفت باآنها بیعت‌کن و اوصلی‌الله‌علیه وسلم برای زنـان آمرزش خواست، وعمر باآنها بیعت‌کرد. وچنان بودکه پیمبر با زنان دست‌نمی‌داد مگر زنی‌که براوحلال باشد یا محرم باشد.

ابان‌بن‌صالح‌گوید: بیعت زنان دوجور بود ، یکی‌آنکه ظرف‌آبی پیش‌روی پیمبر نهادند و چـون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد ودرآورد وزنان نیز دست درآب فرو بردند ولی پس ازآن چنان شدکه پیمبـر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند،می‌گفت:«بروید‌که باشما بیعت‌کردم.» وچیزی بیش از این نبود .

واقدی‌گوید: در این اثنا خراش بن‌امیهٔ‌کعبی جنیدب بن‌ادلع هذلی‌رابکشت وبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این به سبب‌کینه‌ای بودکه از روزگار جاهلیت در میانه‌بوده‌بود و پیمبر خداگفت : « خراش آدم‌کش است، خراش آدم‌کش است» بدینگونه او را ملامت‌کردآنگاه به قوم خزاعه‌گفت تا خونبهای مقتول‌را بدهند.

عروة‌بن‌زبیر‌گوید: صفوان بن‌امیه سوی جده رفت‌که ازآنجا باکشتی سوی یمن رود وعمیربن‌وهب‌گفت:«ای پیمبر خدا صـفوان‌بن‌امـیه‌که سالار قوم خویش است از توفراری شده و رفته‌که خویشتن را به دریا افکند اورا امان بده خدایـت درود فرستد»

پیمبر گفت:«وی در امان است.»

عمیر گفت:«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد و عمیر برفت تا صفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت:«پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر مینداز که اینك از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت:«از من دور شو و با من سخن مکن.»

عمیر گفت:«پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمهٔ تو بهتر و نیکوکارتر و بردبارتر و نیکتر از همهٔ کسان است، عزت وی عزت تو است، و شرف وی شرف تو است و ملك وی ملك تو است.»

گفت:«من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی بردبارتر و بزرگوارتر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد که گفت:«این می‌گوید که تو مرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می‌گوید.»

گفت:«دو ماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت:«چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمة بن ابوجهل، و فاخته دختر ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام‌حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد و به یمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیرة بن ابی وهب مخزومی و عبدالله بن زبعری سهمی به نجران گریختند و حسان بن ثابت شعری در هجای ابن زبعری و اقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مسلمان

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند وچون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد وشعری در بارهٔ شوق یارو دیار بگفت .

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند : چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزاروسه کس از مزینه وهفتصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس ازجهینه وباقیمانده از قرشیان مهاجروانصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم‌وقیس بودند.

واقدی‌گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیثی را به‌زنی‌گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی‌آمد وگفت:«شرم نداری که زن مردی شده ای که‌پدرت راکشته است.»وملیکه وقتی‌پیمبر را دیدگفت: «از توبه خدا پناه می‌برم» وپیمبر از اوجدا شد. وی‌زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه کشته شده‌بود.

گوید :درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان،عزی‌را در درهٔ نخله‌ویران کرد. عزی‌بت‌بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بنی‌اسدبن عبدالعزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت رابشکست‌ودر آمد خادم بت‌گفت:«چیزی دیدی ؟»

خالدگفت:«نه.»

خادم‌گفت:«بازگرد وآنرا ویران کن.»

وخالدبازگشت وخانهٔ‌بت را نیز ویران‌کرد وبت‌را درهم شکست.

خادم‌گفت: «عزیزی کن ازآن خشم‌ها که می کردی بیار.» ویکزن سیاه عریان ولوله‌کنان درآمد که خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبرآورد که‌گفت:«این‌عزی بود ودیگرآنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستادکه در نخله بود و خانه‌ای بودکه قوم قریش وکنانه و مضرآنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم ازآمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت وبه‌کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله‌بر،»

«اگر امروز خالدرا نکشی گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران‌کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی‌گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم‌بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران‌کنم.»

گفت:«قدرت ویران‌کردن آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌گمراهی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم‌گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام‌گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که‌گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ‌کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت وکسان بکشت.

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: پیمبر ازپس فتح مکه خالدبن‌ولید رابا مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگربه‌دعوت، نه جنگ، فرستاد که به‌نزدیك‌غمیصافرود آمدند که یکی ازآبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

ابن‌عبدعوف‌پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف،وفاکه‌بن‌مغیره را که از یمن باز می‌گشتند و به نزدآنها فرودآمده بودند کشتند واموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا برآب بنی‌جذیمه فرودآمد وچون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند ، خالدگفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه‌گوید: وقتی خالد به ماگفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت‌گفت :« ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح ، اسارت‌است و پس از اسارت‌گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید:وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی‌خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به‌گفتهٔ خالد سلاح فروگذاشتند ،آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند وآنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیار کس‌بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به‌آسمان برداشت وگفت:« خدایا من از آنچه خالدکرد بیزارم »آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت : « پیش این قوم برو ودر کارشان بنگروکار جاهلیت را از میان بردار. »

علی برفت ومالی همراه داشت‌که پیمبر داده بود وخونبهای‌کشتگان‌وعوض اموالشان رابداد تاآنجاکه ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این‌کار فراغت یافت‌گفت:«آیا خون ومالی‌بی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند : «نه.»

گفت:«من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض‌آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین کرد وپیش‌پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت: «خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می‌گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن اباکرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را باآنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن اسحاق گوید: میان‌خالدبن ولید وعبدالرحمان بن‌عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «دراسلام روش‌جاهلیت پیش گرفتی!»

خالدگفت: «انتقام خون پدر تراگرفتم.»

عبدالرحمان‌گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم راکشته بودم تو انتقام عمویت فاکه‌بن‌مغیره راگرفتی.» وگفتگوی ناروا درمیان رفت‌وچون پیمبرخبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدارکه به خدا اگر به‌اندازهٔ کوه احد طلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی گوید: «من‌جزوسپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی‌جذیمه که جزواسیران‌بود ودستهایش‌باریسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از اوفراهم بودند به‌من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کارآسان است.» وریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی ازآنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم وگردنش را بزدند.

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی اوراگردن زدند زن براوافتاد واورا

همی بوسید تابر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبه‌گوید : پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روزآنجا بماند که نماز راکوتاه‌می کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید:فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت‌بود.

سخن از
جنگ با هوازن
در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه‌گوید : پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد . آنگاه هوازن وثقیف بیامدند و درحنین که دره‌ایست به‌نزدیك ذی‌المجاز فرود آمدند و سرجنگ پیمبر داشتند ، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم‌آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد ، وچون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن وفرزند ومال همراه آوردند و سالارشان مالك‌بن عوف نصری بود .

وچون هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت ، سوی آنها روان شد ودرحنین باآنهاروبرو شدکه خداوند هزیمتشان‌کرد وآیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت وزن وفرزند وچهارپاکه آورده بودند غنیمتی‌شد که خدا به پیمبر خویش داده بود واموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم‌کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مردم هوازن ازفتح مکه خبر یافتند به‌دور مالك‌بن عوف نصری‌فراهم شدند ، مردم ثقیف آمدند وهمه طایفه نصر وجشم وسعدبن بکر وگروهی ازبنی‌هلال باهم‌شدند . از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود . طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند ونام‌آوری ازآنها نبود . دریدبن صمه با جشمیان بود وپیری

فرتوت بود که از رای وی تبرك می‌جستند و به‌کارجنگ دانا بود داشتند سالار تقضیان دوسالار طوایف‌هم پیمان آن قارب‌بن اسودبود، سالار بنی‌مالك سبیع‌بن‌حارث ملقب به ذوالخماربود و برادرش احمربن‌حارث سالاربنی‌هلال بود، وسالار همهٔجماعت مالك‌بن‌عوف‌نصری‌بودوچون‌آهنگ‌پیمبر کردمال‌وزن وفرزندکسان‌رانیزهمراه آورد وچون به‌دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدندکه دریدبن صمه نیزبود و وی را درهودجی بی‌سرپوش می‌بردند وچون فرودآمدگفت : «کجاییم ؟»

گفتند : «در اوطاسیم .»

گفت : « در خورجولان اسبان است که نه سخت است ونه‌ریگزار ، اماچرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند وگریهٔ اطفال می‌شنوم » .

گفتند : « مالك‌بن‌عوف فرزند وزن و اموال کسان را باآنها آورده است.»

گفت : « مالك کجاست ؟»

گفتند : « همینجاست » ومالك را پیش وی خواندند که بدو گفت : « ای مالك ، توسالار قوم خویش شده‌ای وروزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند وگریه اطفال می‌شنوم؟»

مالك گفت : « زن وفرزند واموال وکسان را همراه آورده‌ام.»

گفت : « برای چه ؟ »

گفت: «خواستم مال وزن وفرزندهر کس راپشت سر اوجای‌دهم‌تا سرسختانه ازآنها دفاع کند .»

درید مالك را ملامت کرد وگفت : « ایـن چوپان گوسفندان است ، مگـر مرد فراری را چیزی‌بازپس تواند آورد! اگر جنگ به‌سود تو باشد فقطمردشمشیر‌ـ دار ونیزه دار به‌کارآید واگر به ضرر تو باشد زن وفرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای .»

آنگاه درید پرسید : « طایفهٔ کعب وکلاب چه کردند ؟ »

گفتند : «از آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگرروز رفعت وبرتری بود، کعبو کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمروبن عامر وعوف‌بن‌عامر . »

گفت : « این دو عامری بود ونبودشان یکیست . »

آنگاه به مالك گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به‌دیارشان بازگردان وبه‌قومشان برسان وبرپشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند واگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای .»

مالك گفت : « بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای‌مردم هوازن اگر اطاعت من‌نکنید برشمشیر خود تکیه می کنم تا از پشتم درآید .»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید ورای وی سخنی در میان باشد و دریدگفت: « من در اینجا نه هستم ونه نیستم .»

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود .

آنگاه مالك به‌کسان گفت : « وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید ویکباره حمله برید .»

ابن اسحاق گوید:مالك‌بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند وچون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم براسبان ابلق وچنین شدیم که می‌بینی . »

ولی این‌سخنان وی را ازلجاجت باز نداشت .

وچون پیمبر از کار هوازن وثقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حدرداسلمی را فرستاد و گفت که‌میان آنها رود وباآنها بنشیند وخبرآرد وبداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت .

عمرگفت : « دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدردگفت : « تو همیشه حق را تکذیب می کرده‌ای.»

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می‌گوید؟»

پیمبرگفت : « ای عمر توگمراه بودی وخدایت هدایت کرد. »

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خداآهنگ هوازن‌داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اوراکه هنوز مشرك بود پیش خواند وگفت : « ای ابوامیه سلاح خویش را به ما عاریه بده‌که با آن به جنگ دشمن رویم .»

صفوان‌گفت : « ای‌محمد به غصب می‌گیری ؟ »

گفت : « نه ، به‌عاریه می‌گیرم وباضمانت اینکه به‌توپس دهیم .»

صفوان‌گفت : « مانعی نیست » ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد .

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان‌کرد.

گوید : و این سنت‌شد که عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید : آنگاه پیمبر برون شد ودوهزارکس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش‌که مکه را باآنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد .

جابرگوید : وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه که سراشیب

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده وکمین کرده بود نـاگهان حمله بـرد وکسان فراری شدند و کس بـه کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت‌وگفت: «ای‌مردم، سوی من آیید، من‌پیمبرخدایم. من‌محمدبن‌ـ عبداللهم» .

گوید : شتران در هم افتاده بود ومردم برفتند وتنی‌چند از مهاجر وانصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران‌ابوبکر وعمر و ازخاندان وی‌علی‌بن ابیطالب وعباس‌بن عبدالمطلب وپسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث وربیعة‌بن‌حارث و ایمن‌بن‌عبید پسرام‌ایمن و اسامة‌بن زیـد مانده بودند . یکی از مـردان هـوازن برشتر سرخموی باپرچمی سیاه ونیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به‌کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد وچون کسی مقابل وی نبودنیزهٔ خویش را، برای‌عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند . وچون مردم فراری شدنـد و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند .

ابوسفیان‌گفت : « هزیمتشان تا دریا دوام دارد » در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود درتیردان خود داشت .

کلدة‌بن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: « اکنون جادوباطل‌شد»

صفوان‌که هنوز مشرك بود ومهلتی‌که پیمبر بدو داده بود بـه سر نرفته بـود گفت : «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فـرمانروای من باشد بهتر ازآنکه یکی از هوازن باشد . »

شیبة‌بن عثمان‌گوید باخودم‌گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی دراحد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم ، وسوی پیمبر خدا رفتم که اورا بکشم‌و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این‌کار نیاوردم وبدانستم‌که وی را محفوظ داشته‌اند .

عباس‌بن‌عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون فرارکسان رادیدگفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به‌کسی توجه ندارند گفت: «ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای‌بیعت کنندکنان حدیبیه! وکسان جواب دادند اینك حاضریم، وکس بودکه می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسرنبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها می‌کرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصدکس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پایمردی‌کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید وگفت: «اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحاق گوید: به‌روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسرعبدالمطلبم.» وکس از او دلیرترنبود.

جابربن عبدالله گوید: در آن اثناکه مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد اوکردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی‌کردکه بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله برد و ضربتی بزدکه پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع کرد وازپشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری‌کردند وکسان‌که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته‌را می‌دیدندکه ازهوازن‌گرفته‌شده‌بود. پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پایمردی‌کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود وگفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن‌اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم‌بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود وحله‌ای به‌کمرخود بسته بود وعبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می‌کشید و بیم داشت که شتر براوچیره شود و سر آنرا نزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود . پیمبر گفت : « این ام سلیم است؟»

ام سلیم‌گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می‌کنند مانند آنها که با تو جنگ می‌کنند بکش که درخور کشتنند. »

پیمبر گفت : « یا اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بود کو ابوطلحه گفت : « این چیست که همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك من آید شکمش را با آن بدرم » .

ابوطلحه‌گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می‌گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم‌گوید : پیش ازآنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که ازآسمان بیامد و میان ما ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پرکرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیارکس کشته شد که هفتادتن ازآنها زیر پرچمشان به خاك‌افتادندوعثمان‌بن عبدالله‌بن‌ربیعه‌بن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت وبجنگید تا به خاك افتاد .

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روزحنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و دلدل شکم به‌زمین نهاد وپیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید وگفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر ونیزه وتیرزده شوند فراری شدند .

یعقوب‌بن‌عتبه‌گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام رادر آورد ودید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بودگوید: بیم کردم که این سخن در عرب‌افتد دست انصاری را بگرفتم وگفتم: «پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این‌یك‌غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم وگفتم: «ببین که‌همه ختنه کرده‌اند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پرچم‌طوایف‌هم‌پیمان‌به‌دست قارب‌بن‌اسودبودوچون‌هزیمت درآنها افتادپرچم خود را به‌درختی تکیه داد وباعموزادگان وکسان خود فرارکرد و ازآنها دو کس بیشتر کشته‌نشد یکی ازبنی غیره‌بود که وهب‌نام داشت ودیگری از بنی‌کنه که‌نامش‌جلاح بود. وچون‌پیمبر ازکشته شدن جلاح خبریافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌هنیده.» وابن هنیده‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك‌بن‌عوف نیز باآنها بود. بعضی ازآنها در اوطاس اردوزدند، وبه‌ضعی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبرآنها راکه به نخله رفته بودند دنبال کردند، اماکسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت.

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می‌کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیعة‌بن‌رفیع‌سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت‌چه بدسلاحت کرده‌است.» شمشیر مراکه درهودج‌است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین‌تر از سرضربت‌بزن که‌من کسان را چنین‌می‌کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به اوبگوی که دریدبن‌صمه‌راکشته‌ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده‌ام.

به گفتهٔ مردم‌بنی‌سلیم وقتی ربیعه ضربت‌زد ودریدرا بکشت که بیفتاد وجامه‌از اوپس رفت پس تنه ومیان رانهایش‌چون‌کاغذ بود ازبس‌که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت وکشتن درید را به اوخبر دادگفت: «بخدا سه تا از مادران تراآزادکرده بود.»

ابوجعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی‌برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستادکه با دریدبن‌صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جشم تیری به‌ابوعامر انداخت‌که درران وی جاگرفت ومن به‌نزدیك وی رفتم وگفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.»

گوید: و من آهنگ وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می‌گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» و او سوی من حمله آورد و باهم روبه‌رو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم و من اورا با شمشیر بزدم و پیش ابوعامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»

گفت: «این تیر را درآر.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت: «برادر زاده! پیش پیمبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه»

گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمة بن درید تیری به ابوعامر زد که به رانوی فروشد و اورا بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من سلمه پسر سمادیرم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می‌زنم»

گوید: مالك بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم بر کنار راه بر بلندی ایستاد و گفت: «بمانید تا ضعیفان بروند و باقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستاد گفت: «اگر بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند اورا با کسانش بیاوردند، شیما دختر حارث خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

ابی‌وجره، یزیدبن‌عبید سعدی، گوید: «وقتی شیما را پیش‌پیمبر آوردند گفت: «ای‌پیمبر خدای من‌خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می‌بردم‌پشت مرا گاز گرفتی و نشان‌آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به‌تو دهم و پیش قوم خویش بازگردی.»

شیما گفت: «چیزی بده ومرا پیش قومم بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن‌بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول باکنیزی به شیما بخشید که آنها را زن‌وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل‌آنها در قبیله ما هستند.

ابن‌اسحاق گوید: «به‌روز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد واز بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد واز انصار سراقة‌بن‌حارث عجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم‌آوردند ومسعود بن‌عمرو قاری کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند وآنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ‌آماده شدند. عروة‌بن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می‌آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش‌گوید: بلافاصله پس از جنگ‌حنین، پیمبر سوی طایف رفت ویك نیمه ماد جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام‌آوردند

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می‌آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمروبن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلةالیمانیه سوی طائف رفت و از بحرقـ الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحرقـ الرغاة یکی از بنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعهٔ مالك بن عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجارا تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت وزیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیك ملك یکی ازمردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارترا ویرانمی کنیم.» ثقفی از رفتن اباکرد وپیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیك طائف رسید واردوزد وتنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیك دیوار طائف بود ودر تیررس دشمن بود ومسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند ازآنجا برفت وبه نزدیك مسجدی که هم اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد وبیست وچند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود ویکی‌دیگر نیز با ام‌سلمه‌بود.

واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود وبرای آنها دوخیمه‌زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دوخیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیة‌بن‌عمرو بن‌وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت ودر این مسجد ستونی‌بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت واز دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهرراندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند وبعضی ازآنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاك‌های ثقیف را ببرند ومردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن‌حرب ومغیرة‌بن‌شعبه نزدیك‌طائف رفتند وبه‌ثقفیان بانگ‌زدند که مارا امان دهید تا با شما سخن‌کنیم وچون امان یافتند خواستند تاچند زن قرشی وکنانی از طائف درآیند که بیم‌داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی ازآنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروة‌بن مسعود بود وداود بن‌عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصرۀ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد وگفت: «رای تودرکار محاصره چیست ؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرابگیری و اگربروی ترا زیان نکند.»

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای درایام محاصرۀ طائف با ابوبکربن‌ابی‌قحافه گفت: «خواب دیدم که ظرفی پراز کره به‌من هدیه دادند وخروسی با منقار بزد وهرچه در آن بود بریخت.»

ابو بکر گفت: «ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: « رای من نیز چنین است . »

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌را برای‌تو گشود زیور بادیه، دختر غیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند .

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند ؟ »

خویلد برفت ، واین سخن بـا عمربن خطاب بگفت واوپیش پیمبررفت و گفت : « ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته‌ای ؟ »

پیمبر گفت : «من گفته‌ام.»

گفت : « اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند ؟ »

پیمبر گفت :«نه.»

گفت : « پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت : « بکن . »

عمراعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ زد: «محله به جای خویش است . »

عیینةبن حصن گفت : « بله، بخدا با مجد وبزرگواری. »

ویکی از مسلمانان بدو گفت : «عیینه ، خدایت بکشد تـو کـه به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند ؟ »

گفت : « بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم ، مـی‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌ازثقفیان به دست‌آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند »

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس‌کشته شدند ، هفت‌کس از قریش

یکی از بنی‌لیث وچهارتن از انصار .

ابن اسحاق‌گوید : چون پیمبر ازطایف برفت با مسلمانان درجعرانــه فرود آمدکه اسیران هوازن راآنجا نگه داشته بـودند وفرستادگان هـوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هــوازن اززن وفرزند بسیاربــودند ، ششهزار شتر بــود وگوسفند بیشمار بود .

عبدالله‌بن عمروعاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبرآمدند واسلام‌آوردند وگفتند : « ای پیمبرخدا ما قومی ریشه داریم وبلیه‌ای بــه ما رسیده که می‌دانی ، با ماکرم کن‌که خدا با توکرم‌کند » ، ویکی ازمردم هوازن بــه نام زهیربن صرد از طایفهٔ سعدبن بکرکه پیمبر بنزدآنها شیر خورده بــود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین‌عمه‌ها وخاله‌ها وپرستاران توانده که سرپرستی تو می‌کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر بانعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیداکرده بودیم انتظار لطف وکرم اومی‌بردیم وتو ازهمه‌کس بهتری.» وشعری بدین‌مضمون خواند :

« ای پیمبرخدا برما منت‌گزار وکرم‌کن»

«که ازتوامید می‌داریم .»

« باکسانی‌که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری‌کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : «زنان وفرزندان خــویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان واموالمان مخیر می‌کنی! زنان وفرزندانمان را بده‌که‌آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبرگفت: «آنچه‌متعلق بمن وبنی‌عبدالمطلب است از آن شما باشد وچون باکسان، نمازکردم بگویید درکار فرزندان وزنان خویش پیمبررا پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می‌کنیم ومن سهم خویش وبنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم وسهم دیگران را برای شما می‌خواهم .»

وچون پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکـرد ، فـرستادگان هوازن برخاستند وسخنانی راکه پیمبر به‌آنهاگفته بود بگفتند .

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به‌من وبنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست ازآن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس : « ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینةبن‌حصن نیز گفت : « ازمن وبنی فزاره چنین نباشد. »

عباس‌بن مرداس نیز گفت : «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم گفتند : «آنچه متعلق به‌ماست ازآن پیمبر خدا باشد. »

عباس گفت : «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت : «هرکس نخواهد اسیر خویش را ببخشد درمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست‌آریم بگیرد ، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبـن عبید سعدی‌گـوید : پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دخترهلال به‌علی‌بن‌ابی‌طالب داد و کنیزی به‌نام‌زینب دخترحیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد و کنیزی به‌عمربن خطاب دادکه به‌عبدالله‌بن عمربخشید.

عبدالله‌بن عمرگوید : پیمبر خداکنیزی از اسیران هـوازن به‌عمربن خطاب دادکه به‌من بخشید واو رابـه خالگان جمحی خود سپردم‌که وی را مرتب‌کنند تـا برخانهٔ طواف برم وپیش‌آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی درآمیزم .

گوید :ازمسجد درآمدم ودیدم که‌کسان دوان‌آمدند ،گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم : «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبـرفتند واو را بگرفتند .

عیینةبن‌حصن پیره‌زنـی از هوازن‌گرفته بود وگمت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد وامیدوارم کـه فدیهٔ اوسنگین باشد» وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد ازپس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عیینه بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است ونه شکمش بچه‌آور است، نه شیر دارد ونه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد.

گویند: عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید واز کار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت: «اوکه دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالك‌بن عوف چه می کند؟

گفتند: «درطایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالك بگویید اگر پیش من‌آید و مسلمان شودکسان وی را با مالش پس دهم وصد شتر به‌او ببخشم»

واین خبر به مالك رسید وازطایف سوی پیمبرآمد.

وچنان بودکه مـالك بیم داشت‌که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضرکردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتررسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه یا مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفـرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید ومالك، اسلام‌آورد ومسلمانی،پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل‌اطراف طائف‌کردکه ثماله وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك‌آنها باثقفیان جنگ می‌کـرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمروثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان ازما حساب می‌برند»

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند »
« مالك باآنها سوی ما می‌آید »
«وحرمت وپیمان نگه نمی‌دارد .»
« سوی منزلگاههای ما می‌آیند .»
«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمروبن شعیب گوید: وچون‌پیمبر ، اسیران حنین‌را به کسانشان پس‌داد سوار شد وکسان به دنبال وی روان شدند ومی‌گفتند: «ای پیمبر شتران وگوسفندان راکه غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی‌راسوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد ، پیمبرگفت: «ای مردم عبای مرا بدهید ، بخدا اگربشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می‌کنم که بخیل وترسو ودروغگو نیستم » ، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی ازآن بکند ومیان انگشتان خود نهاد و بلندکرد وگفت : «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جز خمس، ازآن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد ، نخ وسوزنی پیش خود نگذارید که خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ وآتش است ».

یکی از انصاریان بیامد ویك‌گلوله نخ مویین بیاود وگفت : «ای پیمبر ، این‌گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبرگفت : «آنچه سهم من‌است ازآن توباشد. »

انصاری‌گفت : « اگرچنین است بدان نیاز ندارم » وبینداخت .

ابن اسحاق گوید : پیمبر به‌کسانی از اشراف ناس‌که جلب قلوبشان می‌خواست‌کرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد . علاءبن حارثه‌ثقفی راصد شترداد . حارث‌بن هشام را صد شترداد . صفوان‌بن امیه را صد شتر داد . سهیل‌بن عمرو را صد شتر

داد. خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد . عیینة‌بن حصن را صد شترداد . اقرع‌بن حابس تیمیمی را صد شترداد، مالك‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد وبه‌گروهی از قرشیان‌کمتر از صد شتر داد که مخرمة‌بن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شترگرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر دادکه آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : «بروید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادند که خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود.

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدوگفت : » «ای پیمبر، به‌عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس هرکدام صد شتر دادی وبه جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث گوید : من وتلیدبن کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدوگفتیم : «آیاوقتی که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن‌کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد وگفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چه کردی »

پیمبر گفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی گفت : «عدالت نکردی . »

و پیمبر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»

عمربن خطاب گفت: «ای پیمبرخدا اورا بکشیم؟»

پیمبر گفت: «اورا بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود.»

ابوجعفر گوید: درروایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینةبن حصن و اقرع وزید الخیل تقسیم کرد ویکی از حاضران چنان گفت.

درروایت عبدالله‌بن ابی‌بکر هست که یکی از یاران پیمبر که باوی درحنین بوده بود می‌گفت: «من برشتر خویش پهلوی پیمبر راه می‌سپردم وپاپوشی‌خشن داشتم وشترمن به‌شتر پیمبر برخورد وکنارپاپوشم به‌پای پیمبر خورد و دردآورد و اوتازیانه به‌پای من‌زد و گفت: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. ومن برفتم روزبعد پیمبر مرا خواست وباخویش گفتم بخدا این‌برای زحمت‌دیروز است وپیش اورفتم ومنتظر تعرض‌بودم اماپیمبر گفت: دیروز پای‌مرا به‌درد آوردی ومن‌تازیانه‌به‌پای‌توزدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه‌هشتادگوسفند به‌من داد.»

ابوسعید خدری‌گوید: وقتی پیمبرآن عطیه‌ها، به قرشیان ودیگر مردم عرب داد وبه انصار چیزی ندادآنها آزرده دل شدند وسخن بسیار کردند ویکیشان‌گفت: «بخدا پیمبر به‌قوم خود رسید» وسعدبن عباده پیش وی رفت وگفت: «ای پیمبر خدا، قوم انصار دربارهٔ تقسیم غنایم‌آزرده خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای وبه‌آنها چیزی نداده‌ای.»

پیمبر گفت: «سعد، توچه می گویی؟»

سعدگفت: «ای پیمبر خدا، من نیز جزوقوم خودم‌هستم.»

پیمبرگفت: «آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید: سعد برفت وانصاریان را در پرچین فراهم آورد وتنی چند ازمهاجران آمدند وداخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد وگفت: «قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان آورد وگفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید وبی‌نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بود واین منت وکرم خدا وپیمبر اوست.»

پیمبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند: «چه جواب دهیم که منت وکرم، خاص خدا وپیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهید گویید وراست گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می‌کردند و ما تصدیقت کردیم. خوار بودی ویاریت کردیم، گریزان بودی وپناهت دادیم، محتاج بودی ومال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب اندك چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصار می‌روم، خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد وگفتند: «خشنودیم که پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد وبرفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد وبگفت تا بقیهٔ غنایم را در مجنه در حدود مرالظهران نگهدارند وچون عمره به سر برد وبه‌مدینه می‌رفت

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین وقرآن بیاموزد وبقیهٔ غنایم‌را به دنبال‌پیمبر بردند. عمرهٔ او،صلی‌الله‌علیه وسلم درذی‌قعده بود وهم درآن ماه یا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید .

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید،سالار حج‌مسلمانان بود ومردم طائف از ذی‌قعده که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند ودرشهر خویش حصاری بودند .

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هرکس چهار شتر وچهل گوسفند رسید وهرکه سوار بود سهم اسب خودرا نیزگرفت وپیمبر دراواخرذی‌حجه از این سفر به‌مدینه بازگشت.

گوید:وهم در این سال پیمبر عمروبن عاص رابرای‌گرفتن‌زکات سوی‌جیفر وعمروپسران جلندی ازدی فرستاد که اورا درگرفتن صدقه‌آزاد گذاشتند واواز توانگران قوم صدقه‌گرفت وبه مستمندان داد و ازگبران مقیم‌شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید:وهم‌دراین سال پیمبر، فاطمه دخترضحاك کلابی را به‌زنی‌گرفت‌وچون مخیرشد دنیارا اختیارکرد وبه قولی وقتی پیمبر پیش اورفت اعوذبالله‌گفت وپیمبر از اوجداشد .

گوید:درذی‌حجهٔ‌این‌سال ماریه، ابراهیم راآورد وپیمبر اورابه ام برده دختر منذربن‌لبیدداد که‌زن براء بن‌اوس بود.قابلهٔ ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بودکه پیش ابورافع رفت وخبر دادکه ماریه پسری‌آورد.و ابورافع مژده سوی پیمبر بردکه برده‌ای بدو بخشید وزنان پیمبر از اینکه ماریه پسری‌آورده بود غیرت آوردند و آشفته خاطر شدند.